



رمان شیطان یا فرشته

بقلم نیلوفر قائمی فر

تهیه شده در باغ رمان اباغ فرهنگ

این رمان فروشی است!

پخش و یا دانلود رایگان فایل های کامل آن حرام و قابل پیگرد است.

فایل حاضر شامل قسمتی از ابتدای رمان است که به منظور عیارسنجی مخاطبان عزیز بصورت رایگان منتشر شده است.

اگر مایل به مطالعه ی ادامه ی رمان بودید به سایت www.BaghStore.com مراجعه کنید.

((بسم ... الرحمن الرحيم))

روی صندلی، پشت اون ویتترین لعنتی نشسته بودم.

تنم می لرزید. تا حالا بی حجاب، حتی جلوی پسر خاله و پسر عمو و هم نبودم. حتی جلوی (طاها) که می دونستم چند وقت دیگه باهم ازدواج می کنیم. حالا روی این صندلی لعنتی نشستم، با یه شلوار جین جذب آبی یخی و تی شرت جذب سفید. تی شرتم از روی قسمت شکم کشیدم به سمت جلو، که از حالت چسبوندگی و جذب که سینه مو بیشتر به رخ می کشید، رها بشه. موهامو روی سینه م گذاشتم. زیر لب گفتم:

__ خدایا نجاتم بده. خدایا از این خاری و خفت نجاتم بده.

حتی نمی دونستم یه دقیقه بعد چه بلایی سرم میاد. من برای زیارت یک ماه و نیم مونده به عروسیم اومدم کربلا. نمی دونم... شاید قسمت بود... شاید حکمتی بود ... اما تو راه برگشت، به اتوبوسی که سوارش بودم حمله شد و یه سری مرد که سرو صورتاشونو پوشونده بودند و عربی حرف می زدند، فقط زن های اتوبوسو با خودشون بردند. فقط زن ها... چه ترسی!... داشتیم قالب تهی می کردیم، یکی از دخترا، از ترس "سنکوپ" کرد. قبل از اینکه به محل مورد نظر برسیم، طفلک سنکوپ کرد. چشمامونو با دستمال بسته بودند. دهن هامونم همینطور. بعد ساعت ها حرکت، بالاخره یه جا متوقف شدیم. تازه، وقتی چشم بند ها باز شد، فهمیدم که علاوه به بیست __ سی تا زنی که از اتوبوس ما و دو تا اتوبوس دیگه ربوده بودند، نزدیک به سی زن دیگه هم در اون مکان __ که شبیه یه قرنطینه بود __ هستند. که بعد فهمیدیم دو روز قبل از ما اونارو گرفتن.

یه پزشک آوردن، همه مونو معاینه کرد. باکره ها از زن ها جدا شدن. دوباره چشم ها و دهانمون رو بستن. ما رو بردن یه جای دیگه. نمی دونم کجا بود. به شدت حالم بد بود. این دزدیدن تا استقرار سه روز طول کشید و تو این مدت فقط سه وعده غذایی خورده بودیم. در برابر استقامتمون، کتکمون زده بودن.

زیر چونه م کبود بود. پهلوم هم خون مرده شده بود. با پوتین لگدم زده بودن، چون گریه زاری می کردم. دو روز قبل هم یکیشون می خواست بهم تجاوز کنه. انقدر جیغ زدم و استقامت کردم که هنوز جای دستاش هم روی قفسه ی سینه و گردنم نمایانه. از صدای جیغ من، یکی دونفر دیگه شون اومدن و اون مرتیکه _مردیکه_ ی هار وحشی رو ازم جدا کردن و با لحن کوبنده ی عربی بهش یه چیزی گفتن و بردنش ... انقدر تو این چند روز گذشته استرس بهم وارد شده، که دستام می لرزه و هی بلوزم از دستم در می ره.

سه نفر مقابل باکس ویتترین من ایستاده بودن. سربلند کردم. پیرمردی چروکیده و مردنی دیدم. با سری کچل که دورش موهای خیلی کم پشت سفید داشت. یه عینک ته استکانی با فرم مشکی، بینی عقابی، لبای قیطونی، صورت لاغر، پشتش یه قوز کم از لاغری داشت، با قد تقریباً یک و پنجاه و هشت شصت، با عصا. انگار قلبم ایستاده بود. دوتا مرد قد بلند و قوی هیکل _تو کت و شلوار مشکی_ کنارش ایستاده بودن.

با دستای لرزون به طرفم اشاره کرد. قلبم هری ریخت. با وحشت از جا پریدم. زدم رو شیشه و گفتم:

– نه ... نه ..تو رو خدا نه ...

یکی از محافظای فروشگاه اومد طرفم. با تشر زد رو شیشه. به عربی یه کلمه ای رو هی تکرار می کرد. این پیرمرد هاف هافو می خواد "من" رو بخره. یه دختر بیست و

شش هفت ساله ی باکره ! زیادیش نکنه ! یعنی زندگی من اینه؟! خدایا منو بکش.
ضجه می زدم. سرمو بلند کردم و گفتم :

__ خدایا نجاتم بده. به شرایط بهتر امانم بده. خدایا!... یا فاطمه الزهراء!... کمک کن
این مرد دست از سرم برداره. خدایا کمکم کن.

مراقب دوباره زد رو شیشه و اشاره کرد بشینم. با گریه گفتم :

__ تورو خدا منو به این ندین. من نمی خوام با این برم .. یا امام حسین (ع) ؛ من برای
زیارت تو اومده بودم، خودت نجاتم بده. واسطه شو . یا ابوالفضل (ع)؛ کمکم کن. یا
حضرت عباس؛ ...

در ویتترین باکس شیشه ای من باز شد. مراقب مچمو گرفت، با زانو به زمین خوردم و
خودمو کشیدم و گفتم :

__ نیام ... من نیام ... ولم کن.

انقدر جیغ زده بودم، که صدام دورگه شده بود. ضجه می زدم و می گفتم :

__ من با این پیرمرد نمی رم . خدایا کمکم کن ..

مراقب موهامو گرفت و کشید طرف خودش. جیغ زدم :

__ کمک ... تو رو خدا کمکم کنید ...

همون مراقب با پشت دستش چنان با ضرب کوبید تو دهنم که طعم شور خون تموم
کاممو گرفت . دردش فکمو منقبض کرده بود ، حس کردم تموم دندونام خرد شد. تا
تیغه بینیم تیر می کشید... نفسم رفت. بی جون و بی حال افتادم رو زمین .. صدای
حرف زدن میومد. حرف ... حرف ... حرفایی که به چند زبان بود : عربی ، انگلیسی و
عبری ...

مکالمه ی چند مرد ... من از درد نفسم نیم سوز شده بود . من رو این پیرمرد بخره ؟
بعد با وحشیانه ترین شکل ممکن بهم تجاوز کنه... بوی تن مرد، بوی تند عرق ، بوی

تعفن یه مرد خارجی ... منی که دست یه نامحرم بهم نخورده ، حالا خوراک این افعی
پیر بشم... خدایا کو عدالت؟ کو ؟ یه کاری بکن. همین الان معجزه کن. خدایی کن
بگو اینجایی .. یا امام حسین؛ ... یا امام حسین؛ یا امام حسین؛..

__ پاشو

پیرمرد پشت یه مرد جوون ایستاده بود. قلبم از تپش ایستاد. یه لحظه تصور کردم
امشب توی تخت این پیرمرد چروکم، که حداقل "۶۰" سال از من بزرگتره، اینکه چقدر
حریص و شهوت انگیز بهم تعارض می کنه... فشارم افت کرد، بی دلیل عق می زدم ..
نمی دونم از سرنوشت عق می زدم، یا از دیدن پیرمرد که بوی عرقش حتی از اون
فاصله هم میومد ... حس کردم یه لولیتا هستم، یه اسباب بازی جنسی بی دست و پا
که احساساتش ،قلبش ، آرزوهاش، رویاهاش ،... همه و همه الان می میره ... خدایا
جونمو بگیر... یا حضرت عزرائیل همین الان جونمو بگیر...
به زمین چنگ می زدم. زیر لب نفس سوزان و بیچاره گفتم :

__ خدایا...خدایا راضیم به رضات. فقط منو از دست این پیرمرد نجات بده. راضیم به
رضات.

__ برو ماشینو بیار. برو اسنادو بگیر و حساب کن.

هق هق گفتم :

__ برادر ...؛

نگاش کردم فارسی حرف زده بود چشمای روشن دست و صورت سرد موهای تیره
هق هق کنان گفتم :

__ تو..تو..ایرا..ایرانی...من...من ایرانیم... تو رو... تو رو خدایا... تورو چون مادرت ... نذار این
پیرمرد منو ببره ...

من رو درحالی که ایستاده بود بالاسرم ، با کبر و فخر نگاه کرد. تو نگاهش فقط خشم و کینه بود. انقدر سرد و بی حرارت بود، که نا امید سر به زیر انداختم و آروم گفتم :
 _ به تموم نماز شبا قسم ، به تموم اشکایی که تو حرمت ریختم قسم، ..به گریه الان
 مادرم ، به قرآنی که تو شبای قدر روی سر گرفتم قسم ، به نامه هایی که تو "چاه
 جمکرانگ " انداختم قسم....راضیم به رضای تو،... فقط منو از چنگ این پیرمرد نجات
 بده .. به مرگ راضیم خدا، مرگم بده .. مرگم بده..مرگ...

زیر بازومو گرفت و از جا بلندم کرد. نفسم تو سینه م فرو رفت . حس کردم جون از تنم
 رفت .. دهنم خشک و تلخ شده بود. نمی تونستم قدم بردارم . دارن می برنم خونه
 پیرمرده ؟... هرشب تصور عروسیمو می کردم. تو راه برگشت فکر می کردم جهیزیه
 مو تو خونه طاها چطوری بچینم ؟ فکر می کردم اگه بابا به خاطر ورشکستگی نتونست
 جهیزیه خوبی بهم بده، عوضش طاها فامیله، درک می کنه ، منم براش کم نمی
 دارم...

لباس عروس گیلدا رو داده بودیم خیاط کوچیک کنه ، من بیوشم نمی خواستم خرج رو
 دست طاها بذارم. اون که داره... اما ما الان شرمنده عمو و طاهایییم، باید آرزوهامو
 خاک می کردم ... به خودم پوزخند زدم. چه خاک کردن آرزویی...؟! اگه اون خاک
 کردن آرزوئه ؟پس حال الانم چیه ؟!

در ماشینو باز کرد، سیاه بود .. فقط رنگ ماشینو می دیدم. چشمام دوتایی می دید. به
 صندلی خالی نگاه کردم. چرا زنده ام؟ ... خوش بحال اون دختره که سنکوپ کرد.
 اشکم از گوشه چشمم فرو ریخت. من یه ماه و نیم دیگه عروسیم بود...

داخل ماشین نشستم. داشتم خفه می شدم، اشکام یهو خشک شد ،فقط نفسم بغض
 آلود بلند و کوتاه می شد. همون پسره با چشمای روشن کنارم نشست و گفت :

"Go to hotel" _

دستام رو زانوام بود. می لرزیدن ... نفسام بریده بریده شده بود. موهام جلوی صورتمو گرفته بود. دوباره تصور خوابیدن با پیرمرده اومد تو سرم، با تصورش، بوی تند عرقشو حس کردم. عرق بلندی زدم و جلوی دهنم گرفتم. پسری که کنارم بود، آرنجمو گرفت و من رو به عقب کشید و گفت :

__ چته ؟!

بی اختیار بلند بلند زدم زیر گریه، دستمو جلوی چونه ام به هم قلاب کردم، هق هق کنان با نفسای مقطع گفتم :

__ تو رو خدا... تو رو خدا بذار من... من برم... من یک ماه و نیم دیگه ... عروسیمه. پسره پوزخندی زد و گفت :

__ احمق فروختنت، عروسیته ؟!

__ فکر کن من ... خواهرتم...

با لحن خشن گفت :

__ من خواهر ندارم.

__ اگر... داشتی، می داشتی پیرمرد.. کثافتی مثل اون، بهش دست درازی کنه ؟

__ ساکت شو دیگه. خیلی داری حرف می زنی.

با گریه به بیرون نگاه کردم. چشمام تار می دید و می سوخت .. سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم. سعی می کردم با موهام خودم رو بپوشونم. ماشین متوقف شد. با وحشت به پسره نگاه کردم و گفتم :

__ تو رو خدا منو نده به پیرمرده. بین من کنیزت می شم. منو از این جا ببر. تو رو قرآن نذار دست اون پیرمرده بهم بخوره...

یه آن با اخم و تردید نگام کرد و گفت :

__ چقدر چرت می گی... پیاده شو .

پیاده نمی شدم . با زور منو کشید بیرون . از در هتل هم تو نمی اومدم . به زور بردم داخل هتل . انقدر گریه و جیغ و هوار کردم که نگهبان ها اومدن .
پسره هم گفت :

__ دهنتو ببند . وگرنه برت می گردونم به همون جهنمی که بودی .
تنم یخ کرد از حرفش . لال شدم .

منو برد توی یه سوئیت در یک هتل مجلل ، همون جا روی اولین مبل نشستم و هق هق اشک ریختم . توی سوئیت راه می رفت و تماس می گرفت . گاهی فارسی ، گاهی انگلیسی حرف می زد . قرارداد چک می کرد ، سر یکی فریاد می زد ، با یکی محترمانه حرف می زد ... نمی دونستم چه ربطی به پیرمرد داره ! پیرمرده پس ایرانی بود...
نعره زد :

__ من سه روز دیگه میام ایران ، اون برج و رو سر خیرابادی خراب می کنم . بهش بگو سه روز فرصت داره از مصالحی استفاده کنه که من گفتم ، من . شصت و یک درصد اون پروژه مال منه ، من . من ، تف و لعنت پشتم نمی دارم . زمین به قیمت خون بابام خریدم ، با مصالح درجه یک بسازم با برند شرکت . کسی که ولنجک نشینه ، تو خونه ای که باد بیاد دیوارش بریزه ، نمی شینه . پول جیرینگی نداده که جونش بلرزه . اعیون نشینه ، که از سایه شم می ترسه ، پول به آفتاب می ده ، رو به شرق نتابه ، سایه ش بیافته کنار دستش . بعد اون خیرابادی بی شعور ، پول منو می ذاره تو جیبش ، متریال درجه سه استفاده می کنه تموم ...

وای ، انقدر داد و هوار می کرد ، گوشم کر شده بود .. انگار تو کار بساز بفروش یا یه چیزی شبیه این بود .

تلفنو قطع کرد، پرت کرد رو تخت. رفت طرف لپ تاپ. دو ساعت بود یه چیزی رو هی چک می کرد. باز تلفنو برداشت و گفت :

_ اون ایوبی الاغ کدوم گوریه ؟ جنسا تو گمرک چرا گیر کرده ؟... نمی دونی ؟!!! مدیر بازرگانی اون کارخونه خراب شده مگه تو نیستی ؟ .. استفاء تو بنویس .. من نمی دونم ، تو رو نمی خوام ... جنسای من چرا تو گمرک گیر کردن ..

باز شروع به فریاد کشیدن کرد. تلفنو بی هوا قطع کرد و شماره بعدی رو گرفت :

_ ایوبی من هفدهم تهرانم .. ببین ، گوش کن. "۷۰۰" کیلو ابریشم من تو گمرک داره چه غلطی می کنه وقتی تو اونجایی ؟... ایوبی...؛ من ماهی هفت میلیون حقوق می دم بهت، هفت میلیون زبون بسته، که اگر به یه عقب مونده ذهنی بدم، امروز جنسای منو از گمرک آزاد می کنه .. ((دادی زد که شونه هام پرید.)) برای من از اقتصاد حرف نزن ، که اخراجت می کنم. فقط دو روز فرصت داری.

تلفنو قطع کرد. دست به کمر ، پشت به من ایستاده بود. نفس نفس می زد . لپ تاپو برگردوند طرف خودش، تند تند یه چیزی تایپ می کرد. گوشیش زنگ خورد ، بعد چندی تلفنو برداشت ، گفت :

_ چیه ؟... زودباش کوهیار ، کار دارم .. ابریشما تو گمرک مونده . چند جا باید ایمیل بزنم . دستم بنده .. کوهیار میام تهران قتل زنجیره ای راه میندازم ها... مردک ، الان چه وقت مالزی رفته؟.. من برای یه ..

برگشت طرف من، منو با اون چشمای گرد روشنش نگاه کرد. فقط "نگاه" کرد . بعد گفت :

_ گوشی ! ((رو به من گفت)) : چرا اونجا نشستی ؟

_ پیرمرد...

__ بین! من الآن قدرت کشتن نصف جهان رو هم دارم، انقدر عصبیم . پس دهننتو ببند ، از اونجا بلند شو ، یه جا بشین تو راستای دیدم باشی.

بغض گلومو گرفت، چقدر بد حرف می زنه !

__ الو... کوهیار... آره... خفه شو بابا... پاشو برو به برجای ولنچک سر بزن . اون مردک دزد رفته متریاال درجه سه خریده، ریخته تو پی ساختمون و ستون ها ...

باز برگشت منو نگاه کرد. یهو از جا بلند شد . از ترسم از جا پریدم و دویدم یه ور سوئیت. گوشی بین گوشش و گردنش بود . به طرف تخت اشاره کرد ، رفتم رو تخت نشستم. برگشت سرجاش به لپ تاپ خیره شد .. چقدر قیافش آشناس، اما یادم نمیداد کیه ؟!!!

تلفنو قطع کرد . رفت کیفشو آورد . یه کیف چرم قهوه ای سوخته بود. بازش کرد ، چند تا سند دستش بود، سندارو زیر و رو کرد. دوباره تماس گرفت. وای چقدر با تلفن حرف می زنه. اینبار با یه زن حرف می زد . یکم لحنش آرومتر بود. صدای زنگ در سوئیت اومد. رفت طرف در، یکی یه سری کاغذ بهش داد و یه چیزی به انگلیسی بهش گفت و درو بست . یه نگاه بهم کرد ، زهره ام اب شد. نگام می کرد . به سر تا پام نگاه کرد. موهامو روی سر و سینه م ریختم و دستمو دور خودم حصار کردم . کاغذ رو انداخت رو تخت. باز رفت طرف لپ تاپش.... معده م به شدت ضعف می رفت . چشمام سیاهی می رفت . پیرمرده کجاست ؟! دستمو جلوی دهنم گرفتم. حالت تهوع داشتم. یه نیم نگاه کرد بهم و گفت :

__ چند روز اونجا بودی ؟

__ سه روز.

__ بهت تجاوز کردن؟

از خجالت تنم یخ کرد، لبمو گزیدم سربه زیر انداختم .

گفت :

_ با توام.

_ نه.

_ پس چرا سر و گردنت زخمیه ؟

_ حمله کردن.

زدم زیر گریه ، باز یادم اومد . گفت :

_ گریه نکن حالمو بهم زدی . اه...

_ پیر..

_ می زنم تو دهنه هاااا ، یه بار دیگه بگی پیرمرد .. احمق؛ من خریدمت. پیرمرد

اونجا مونده، تموم راه تو ماشین من بودی ، تو اتاق من، کدوم پیرمرد...؟

سربلند کردم، شوکه نگاش کردم، صورتش زاویه دار بود. استخون های فکشو می شد

از کنار صورتش به وضوح دید. _ شنیده بودم خیلیا میلیون ها تومن خرج می کنن تا

صورتشون زاویه دار بشه. _ پیشونی نه زیاد بلند ، نه زیاد کوتاه. ابروهاش با چشمش

فاصله ی زیادی نداشت ، اما ابروهای پهنی هم نداشت. یه رنگ خاص بود. چشمش

طوسی، سبز ، یا سبز ابی. چشمای نسبتا درشتی بودن . یه بینی تیغه کشیده مردونه،

زیاد بزرگ و یا زیاد کوچیک نبود. لب بالاش تقریبا باریک بود. اما لب پایینش خوش

فرم و برگشته بود ...

_ تموم شد؟! شناختی؟!

_ بله ؟!

_ شناختی؟!

_ شما رو؟!

پوزخندی زد و در لپ تاپو بست. موهاش آشفته بود... یه کت شلوار زغالی تنش بود، کتشو درآورد پرت کرد رو تخت.

گفتم:

__ شما... ایرانی هستین؟

__ نه پس ژانیم، ادای ایرانیا رو در میارم .

سندو از رو تخت برداشت و گفت :

اسمتو گذاشتن "۳۰۷" ...

پوزخندی زد و گفت :

__ "۳۰۷"؟ بیشتر شبیه یکی مونده به صفری ...

با بغض نگاش کردم و گفت :

__ چیه ؟ بهت برخورد؟ دردونه! هه...

دوباره به سند نگاه کرد و گفت :

__ زدن "۵۸" کیلو، انگار گوسفند معامله کردن .

اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت و همونطوری نگاش می کردم . باز سند خوند و گفت :

__ رنگ پوست سفید، چشما مشکی، دندونا سالم، هه... اسبی انگار ...

بغض تو گلوم ترک خورد. هی منو با حیوونا مقایسه می کنه. آروم گفت :

__ زبونشون عبریه، اگر تو رو جای یه باکره بهم فروخته باشن، سیستمشونو رو

سرشون خراب می کنم. به هر حال کم پولی نیست که... پنجاه هزار دلار گرونتر

خریدم . وگرنه خوشگلتر از تو بودن وارزون .. تازه زدن لت و پارتم کردن که ...

اومد جلو. چونه مو میون انگشتاش گرفت. سرمو این ور و اون ور کرد و گفت :

__ دست مالیت کردن؟

با گریه گفتم:

__ می شه بس کنید ...؟

__ چرا؟ انگار خریدمت هااا... باید بدونم تو پاچه م نکرده باشن.

__ من آدم..آدمم. حیوون خونگی نیستم.

__ پوزخندی زد و گفت : برده ای. همین.

با چشم هایی پر از اشک نگاهی کردم. تار می دیدمش. جسور و تخس نگام کرد، بدون ذره ای رفعت.

با یه تن صدای خشک گفت :

__چشماتو برای من گرد نکن، گُلیا کُرد؛

__ پلک محکمی زدم. گفتم: شما اسم منو می دونید ؟

با حرص خاصی گفت :

__ حماقت تو وراثتیه. از طریق بند ناف وارد مغزت شده، کودنت کرده.

اومدم دهنمو باز کنم ،حرفی بزنم اما صدام تو نطفه خفه شد و اون گفت :

__ گُلیا کُرد، "۲۶" ساله، ساکن اشتهارد، ساکن سابق خیابون فرشته، دختر ته تغاری حاج سلیمان کُرد .

هاج و واج نگاهی کردم . اومد جلو، صورتشو نزدیک صورتم کرد. چشماشو درشت کرد و در حال که با رسیدن به اواسط جمله چشماشو به حالت عادی برمی گردوند، گفت :

__ اطلاعات خوبی بود ؟!

__ شما کی هستید ؟

رفت به سمت مبل راحتی رو به روی تخت، نشست. سرانگشت شصت راستشو به

دندون گرفت و در حالی که سرش کمی متمایل به زیر بود، به من نگاه کرد. از

نگاهش و اون رنگ و تم لعنتیش معذب می شم. موهامو بیشتر روی سینه ام فرو ریختم و گفت :

_ آخه خیابون فرشته کجا... اشتها رد کجا؟ اونم نه خود اشتها رد! هوم؟...

سر بلند کردم، با صدای کمی بلندتر ولی لرزون گفتم :

_ شما ... شما کی هستید ؟

ترسیده بودم، کی می تونه باشه! بلند خندید... از خنده سرش به عقب رفت.

دندونای ردیف و سفیدش چه مرتب کنار هم چیده شده، چقدر خنده شو جذاب می

کنه. آرنجاشو روی زانوش گذاشت و به جلو متمایل شد و گفت :

_ گلیا کرد!!! به اندازه کافی صدات ابهت نداشت، اما منو ترسوند.

باز خندید و از جا بلند شد. بی اختیار خودمو عقب کشیدم پوزخندی زد و به طرف میز

"LED" رفت. از جعبه فلزی سیگاری شکلاتی رنگ برداشت و با اون فندک اتمیش

آتشش زد و پک عمیقی به سیگار زد. بوی متفاوتی از سیگار در فضا پیچید. انقدر پک

هاش عمیق بود که جفت لپاش تو می رفت. دودشو به بالا فوت کرد و به من جدی و

سرد نگاه کرد ... نگاه... نگاه... نگاه...

سرمو به زیر انداختم، با صدایی که با افکت مذکور بود، گفتم :

_ شما منو از کجا می شناسین ؟

_ موها ت بلند شده !

به اطرافم نگاه کردم، بالای تخت یه ملافه ی تاشده کرم رنگ بود، برداشتم.

با تمسخر باز زد زیر خنده و گفت :

_ حجاب ؟!

یه تای ابرو شو بالا داد . ملافه رو روی سر و بدنم کشیدم و گفت :

_ برده به ارباب محرمه.

__ من برده نیستم، مسلمون برده نمی شه !

__ بلبل زبونی نکن.

از جا بلند شد ، بلوز مردونه سفیدی که خیلی فیت و فیکس تنش بود و روش ژيله هم رنگ کت و شلوارش پوشیده بود. انگار لباسو تو تنش دوخته بودن. تا این حد جذب بود و تو تنش نشسته بود. سرش کمی متمایل به بالا بود و از افق انگار منو نگاه می کرد. دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و همینطوری منو نگاه کرد. اومد جلوتر، بازهم نگاهم کرد . اومد دقیقا بالا سرم، قلبم به تپش افتاد . چرا اینطوری می کنه مردک؟! چشمه؟ نپره رو سرم؟! گوشه ی لبمو از درون به دهنم دندون گرفتم و نگاهمو به زیر انداختم، نگاهش تیز بود! __هیز نه... تیز بود __انگار نگاهش نیزه داره و به تنم فرو میره . معذبم می کرد. بوی ادکلنش به مشامم خورد، بوش آشناست! از اول که اومدم بوش تو فضا پیچیده ، اما الآن توجهم جلب شد .یه بوی تلخ و ترش بود، که ذهنمو درگیر خودش می کرد . سرم به زیر بود . می تونستم با تمرکز بیشتر بو بکشم . طاهها هیچ وقت ادکلن نمی زد . اصلا هیچ بوی خاصی نمی داد. من دوست داشتم که اونم یه بوی خاص بده ... دلم پر از درد شد ، یه ماه و نیم مونده به عروسیم و بعد ،... الآن اینجا چی کار می کنم ؟ عاقبت من چیه ؟ چرا نمی تونم تصویری از آینده داشته باشم ؟ خونواده م الآن نگرانمن . اما من تو یه کشور دیگه م. کجا دنبالم بگردن ؟ یعنی ممکنه این پسره منو برگردونه ؟ اون منو می شناسه... ملافه رو با یه حرکت از دورم برداشت و پرت کرد یه طرف دیگه... شوکه نگاش کردم.

من رو خونسرد و بی احساس نگاه کرد و گفت :

__ اینجا از این جنگولک بازیا نداریم.

__ جنگولک بازی ...؟

__ هیس!

" سریع و تاکیدی چشماشو درشت کرد " و گفت :

_ سیس!

دوباره چشماش به اندازه قبل برگشت .این حرکتش منو یاد ومپایرها می انداخت .بازیگر نقش دیمون ،دقیقا حرکت اونو انجام می ده _.

_ شما که نباید

سریع و تند و خشن با تن صدای پایین، ولی مقطعی و تاکیدی گفت :

_ هیس یعنی ساکت شو .

شوکه و یکه خورده نگاهی کردم. خم شد به سمتم ، زل زد تو چشمام .قرنیه ی چشمش ترکیبی از چند رنگ بود، نه می شد گفت سبزه ، نه آبی ، یه چیزی بین این دوتا ، اما انگار در ترکیب این رنگ طوسی هم هست .نمی تونستم به رنگ خاصی اشاره کنم !!! اومدم نگامو ازش بگیرم. یه جوری بلند و جدی گفت : نه !!! که شونه هام پرید و با وحشت نگاهش کردم.

گفت :

_ اینجا من دستور می دم، تو اطاعت می کنی. می دونی به پول ایران چقدر بابت تو یه لاقبا دادم؟ اگر ملک بودی، شاید هر ده سانت ،ده میلیون... پول یه واحدو بابت دادم .

بغض چنگالا شو تو گلوم فروکرد. اومدم بگم "برای عمه ام که خرج نکردی . خریدی واسه منفعت و سوءاستفاده ت " ، تا دهنم باز شد ، باز چشماشو درشت کرد و گفت :

_ مگه نمی گم هیس ! باز داره حرف می زنه !

من کی حرف زدم ؟!!!

نگام کرد. از حالت خمیده دراومد و راست شد. باز بالا سرم ایستاد و اونطوری از افق نگاه کرد. کمی سرشو کج کرده بود و نگاه از چشمم برنمی داشت. با زبونش پوست لبشو تر کرد و گفت :

__ جغرافی هم شد رشته؟! الان کریستوف کلمب شدی؟ معدلش نوزده و هفت صدمه، دخترمون با معدل نوزده دیپلم گرفته فردا پس فردا وکیل می شه. پوزخندی تحقیر آمیزی بهم زد و گفت :

__ پرونده زمین های خشک کویر لوت و دادن بهت حتما، آره؟ با چشمای گرد نگاهی می کردم و گفت :

__ ونم که عرضه نداشتی تموم کنی. آخرم ول کردی، چرا؟ دوترم مونده به لیسانس؛ لییییسانسس...

نفسی کشید ادامه داد:

__ بابات انقدر عقده تحصیل داشت، که تو دیپلم گرفته بودی، فکر می کرد دکترا داری؛ مادرتم انقدر محکم به سینه اش می زد و می گفت : "معدلش نوزده است" که انگار تو المپیاد فیزیک کوانتوم نفر اول شده بودی ... چشمامو ریز کردم ، اون داره از یه مکالمه حرف می زنه، اون کیه؟!!!! آروم نجوا کردم :

__ تو کی هستی؟

دستاشو تو جیب شلوار پارچه ای که فیت تنش بود، کرد. سرشو بالا گرفت. از چشماش احساسات شورش می کردن. هر حسی که منو به حس غریبی وامی داشت! کینه، غرور، عقده، حسد... منو از بالا نگاه می کرد.

با صدایی دورگه و گرفته گفت :

__ من می گم ...، تو حدس بزن من کی ام ...

برگشت، پشت کرد بهم شونه های پهنی داشت . به جلو قدم برداشت و گفت :

__ مسلما از آنالیز هیکلم چیزی دستگیرت نمی شه .

پشتشم چشم داره؟!...

به طرف سیگارش رفت سیگاری آتیش زد و پکی عمیق به سیگار زد و گفت :

__ قیافه م هم برات زیاد نباید آشنا باشه ، از اون روزا خیلی می گذره و من خیلی

عوض شدم. اما یه چیزی این وسط عوض نشده و اون زخم تحقیر و تمسخره.

برگشت زهرآلود نگام کرد، زهرآلود و ستیزه جو، چشمای تیزش انگار خنجر داشت تنم

از نگاهش لرزید. ما که به کسی بد نکردیم. این کیه دیگه..؟

به سمت یخچال سوئیت رفت و یه قوطی برداشت. درشو باز کرد و جرعه ای ازش

خورد . موهایش آشفته بود ! چشم از چشمم برنمی داشت. سرمو تا اومدم به زیر بندازم

گفت :

__ من یه آدم سالم و ساده بودم که جلوتر از نوک دماغشو می دید سالی یکبار تو و

خونوادتو می دیدم و فکر می کردم تو الهه ی زیبایی هستی.

جرعه ای از محتویات اون قوطی خورد و با حرص گفت :

__ نمی دونم چی در تو می دیدم؟

لبشو به پایین کش داد و گفت :

"الآن" __ بهم با دستی که سیگار گرفته بود اشاره کرد و __ گفت:

__ الآن که نگات می کنم می بینم تو هیچی نیستی .اون موقع هم نبودى، اما من

بزرگت کرده بودم .

وقتی کلمه "من" رو تلفظ می کرد، چنان تشدیدوار و محکم می گفت ، که نا خودآگاه

با کلمه اش پلک محکمی می زدم و به تحکمش تاییدیه می دادم. دوباره با همون

دست بهم اشاره کرد و گفت :

__ الان تعریفم از زیبایی چیز دیگه ایه . اون موقع فکر می کردم اگر ابروهای پهن بلند داری ، اگر چشمت بی آرایش و ساده است، دماغت تو دهن نیست ، اگر دهن گشاد نیست، لبِت یه نخ نیست... یعنی خوشگلی...
پوزخندی زد و گفت :

__ فرم خاص ! حتما وقتی می رفتی مدرسه ، یکی تو راه بهت گفته بود شبیه سوفیا لورنی ...
پوزخندی با تمسخر زد و گفت :

__ تقصیر تو نبود... ننه بابات این طوری بارت آورده بودن .
با اخم نگاهش کردم و گفت :

__ اوووو به تریج قبات برخورد؟! شما به ننه بابا چی می گین ؟ مامی و ددی ؟
جرعه ای دیگه خورد و روی مبل راحتی نشست و گفت :
اون همه راهو هر هفته میومدم تهران، که تورو ببینم تو راه مدرسه ..
دو زاریم یهو سریع افتاد " آرمان "

__ پس اون زمان بندی اول که گفت یه رد گم کنی بود!!!__
تمام چشمام شد صورتش. محال ممکنه که این آرمان باشه !
اون چاق بود. چاق یعنی چاق و بدقواره، شکم داشت قد ارتفاع خودش. راه می رفت ، به نفس نفس می افتاد. گاهی انقدر نفس تنگی داشت که یهو وسط حرفش خرناس می کشید. انگار داره خفه می شه یه سره عرق می کرد. همیشه تنش خیس و نمناک بود. موهایش خیس از عرق بود و قطره های عرق روی پیشونیش خودنمایی می کردن .
مج دستش انقدر پهن و درشت بود که کلفتیش اندازه گردن من بود. اون عینک ته استکانیش کو؟ از عینکش متنفر بودم. گیلدا می گفت اگر ته استکان رو بشکونیم، بهش دسته وصل کنیم، می شه عینک آرمان. از اون فرم بزرگش متنفر بودم. لعنتی

نمی دونم چرا عوضش نمی کرد. اصلا به مد روز نبود. وقتی دم مدرسه میومد دنبالم، خجالت می کشیدم بگم پسر خاله مه. اصلا این آدم اومده دنبال من ... دوستانم به خاطرش منو مسخره می کردن. تا میومد دنبالم راه بیافته، دوتا بگه "گلیا"، من رسیده بودم سرکوچه خودمون که حداقل چهار تا چهارراه بالاتر از مدرسه مون بود. ولی اون هنوز سرکوچه مدرسه بود، نمی تونست راه بره!

این هیکلو الان چطوری ساخته ؟!!! درسته از اون روزا ده دوازده سال گذشته، اما... قدش چرا انقدر بلند شده؟ شاید قدش همین بوده، اما چون چاق بوده، بنظرم کوتاه میومد. !صورتش انقدر چاق بود، که گونه هاش توی چشماش فرو رفته بود و چشماشو ریز کرده بود! وای خدا حتی یه درصدم نمی تونستم شک کنم که این آرمانه... اون اعتماد به نفس حرف زدن هم نداشت، و حالا ...

آرمان سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد و روی دسته ی مبلش نشست و گفت :
_ همیشه با عصبانیت جیغ می زدی : « دنبالم راه نیافت ، آبروم میره جلو دوستانم »
پوزخندی زد و گفت :

_ انگار دوستان عضو هیئت مصلحت نظام انسان شناسی بودن. یه مشت دختر سلیطه ، که فکر می کردن آستین مانتوی مدرسه شونو بالا بزنن و موهاشونو شبیه تاج درست کنن، یعنی ته داف بودن... تو بینشون چادری بودی اما تو خطشون بودی. دنبالتون پسر راه میافتاد. انقدر بلند بلند می خندیدید و بلند بلند حرف می زدید ، که حتی منی که اون همه باهاتون فاصله داشتم هم می شنیدم... من اون همه راهو از اون روستای لعنتی با مینی بوس و اتوبوس طی می کردم، تموم پس انداز یه هفته م بابت کرایه می رفت، که یه دقیقه اون ریخت عبوستو بینم و قلبم زیر و رو بشه . بعد تو هرچی از دهنتم درمی اومد بارم می کردی، بار من که پسر خاله ت بودم، (داد زد):چرا؟ چون

چاق بودم ؟، چون عینکم ته استکانی بود؟، چون بودجه مون نمی رسید قابشو عوض کنم ؟ چون لباسای مد روز تنم نبود؟، یا ماشین زیرپام نبود ؟ تا اومدم از جام بلند بشم یهو فریاد زد :

__ بشین .

از ترس یه جیغ زدم . دستمو رو قلبم گذاشتم. روانی چرا یهو داد می زنه ؟! رفت طرف یه میز، یه شیشه برداشت، من مشروب نمی شناختم، اما مطمئن بودم که مشروب هستند. با شیشه سرکشید . به همون میز تکیه زد و گفت :
__ تو دهن تو اینجا .. می بندی ! من حرف می زنم ، فقط من! من خریدمت !سنددهاش هم رو اون میزه !امروز واسه خاطر تو که یه قرون نمی ارزی ،من حتی بیست میلیون بالاتر دادم. درست عین ماشین آپشن بندی شده بودی.
پوزخندی زد و گفت:

__ نوشته...

رفت طرف میزی که سندها روش بود و گفت :

__ که دندونات سالمه...

قهقهه ای عصبی زد و گفت :

__ من واسه این زخمی که رو صورتته سه میلیون ندادم...قُرت کردن، نیاز به صاف کاری داری.

اومد جلو، فکمو میون انگشتای دست راستش گرفت و صورتمو اینور و اونور کرد. عصبی اومدم دستشو پس بزنم ، زورم نرسید . مچ دستمو چنان گرفت که از درد نفسم رفت . با حرص گفت :

__ ببین اینجا تو قلمرو منه. اگر زوزه هم بکشی، می زنمت ... پس دست درازی نکن ، که برات خطر داره .

با حرص گفتیم :

__ حالا چی ؟ اومدی انتقام عقده هاتو...

چنان تو صورتم نعره زد که دم نفسای حرفاش به شدت تو صورتم می خورد :

__ آررررره .. می خوام پدرتو دربیارم گلیا، تموم یازده سال و سی شش روز گذشته ی من ، با تحقیرای تو و خانوادت گذشت. من تو زندگیم خیلی ها اومدن، اما... طعم تلخ تحقیرات شما نداشت زندگی کنم. منو از زندگیم گرفتید. چون من...
"نعره زد...نعره یعنی تمام رگ های گردنش و اون رگ وسط پیشونیش ، از فریادش داشت پاره می شد" :

__ تو "۲۳" سالگی من پسر احساساتی عاشق پیشه، له شد . منو از یه پسر مهربون رئوف، تبدیل کردید به یه آدم سنگدل و سگ اخلاق و بی رحم ...
شونه هامو گرفت، تکونم داد و گفت :

__ توی لعنتی که الان زل زدی به منو نگاهم می کنی ، تو کاری کردی که من ورق زندگیمو عوض کنم ، وارد کاری بشم که ازش متنفرم ، که قدرت مالی بگیرم.
سلامتیم رو به خطر انداختم، تا پای مرگ رفتم، سال ها با تردید اینکه دکترا می گفتن " به خاطر عمل بای پس معده مشکوک به سرطانی " زندگی کردم، چون می خواستم فقط کسی بشم که تو بخوای ... بعدها، سال ها بعد ، فهمیدم که چقدر احمق بودم که آلوده ی توی ...

" گوشیش زنگ خورد، فکمو رها کرد."

با وحشت نگاش کردم. شبیه هیولا شده . آرمان اینطوری نبود. مهربون و آروم بود .
انقدر احمق بود که همیشه سر به سرش می داشتیم...
نفس زنان گفت :

_ الو ... برای پس فردا بلیطها رو اکی کن .. برای این یه پاسپورت بگیر ... گُلِیا کُرد ... مهم نیست ... برای شب ... خوبه ...

موبایلشو قطع کرد و گذاشت رو میز کنار تخت. یه آیفون مشکی بود. یه نگاه بهم کرد و رفت طرف اون شیشه ی مشروب لعنتیش ، روی مبل نشست و سر کشید و نگام کرد . هی خورد و هی نگام کرد .. انقدر ادامه داد ، تا مشروبش تموم شد. با وحشت نگاش کردم و گفتم :

_ آرمان ... من ...

آروم گفت :

_ سیس .

شیشه رو روی زمین رها کرد . زیرگردنش سرخ شده بود. کنترل سیستم صوتی سوئیت رو برداشت و یه موزیکی پلی کرد ! نمی فهمیدم افکار این آدم چیه ؟ اصلا به چی فکر داره می کنه ...

:

خستگی تو مال من

دیوونگیم برای تو

من از همه جدا شدم

همه به استثنای تو

اینجا یکی هست که می خواد

دور خودش خط بکشه

فکرشو می کردی یه روز

اینطوری عاشقت بشه

آره عاشقتم می بری دلی که می بازه به تو آره عاشقتم

بده دل به کسی که بازم دیده خوابتو عاشقتم
 با اینکه دلم واسه تو کمه
 بیشتر از همه عاشقتم
 (سعید شهروز_عاشقتم)

این موزیک انقدر " Repeat play " شد که آرمان روی مبل خوابش برد و من
 همینطور شوکه فقط نگاش می کردم.

اون آدمی که بنام آرمان می شناختم، اصلا شبیه این دیوونه نبود! به موهای تقریبا
 بلند حالت دارش نگاه کردم. به صورتی که حالا اثری از اون لپ های گوشتی درش
 دراون نیست!

چقدر اون موقع با گیلدا و احمد رضا مسخره اش می کردیم. احمد رضا بهش می گفت
 " خیکی "اونم لبخند تلخ می زد و هیچی نمی گفت.

اون موقع رشته اش کشاورزی بود، اما مکالمات تلفنی امروزش چیزای دیگه ای می
 گفت! یادمه دانشگاه آزاد به زور قبول شده بود. باباش کلا سه تا زمین کشاورزی
 داشت، سر دانشگاه آرمان دوتا شو تا اون موقع فروخته بود. اینم هی درس رو می افتاد
 و پاس نمی کرد!

بابا می گفت :

_ "اینو بفرستید یه فن یاد بگیره، همه که مغز درس خوندنو ندارن. آرمانم هوش درس
 نداره، بره کارگری کنه، حداقل پس فردا زن و بچه اش گرسنه نمونند. بره بنایی یاد
 بگیره، یا نجار بشه، شاید مغز حرفه و فن رو داشته باشه. گرچه من بعید می بینم از
 این پخمه ..."

بابا همینطوری جلوی شوهر خاله م _که مرد خیلی ساکت و مظلومی بود_ اینارو می
 گفت.

خاله هم بی زبون و مظلوم بود. اما یهو رابطمون باهاشون قطع شد، چون آرمان اومده بود خواستگاری من. پدر و مادرش نیومده بودن چون می دونستن آقا سلیمان ته تغاریشو به پسری که همش تحقیر و مسخره اش می کنه، نمی ده. به خونواده ای که داراایشون یه خونه نقلی تو شهرستان های اطراف سمنانه و معشیتشون با یه زمین و کارگری رو زمین بقیه می گذره نمی دن. اما آرمان خودش به تنهایی اومده بود ...

چشمامو روهم گذاشتم. باز گذشته جلو چشمام اومد...
چقدر بابا تحقیرش کرد. چقدر آرمان جلوی ما خورد شد. چقدر متلک بهش انداخت، حتی بهش گفت :

_ فکر کردی داماد آقا سلیمان بشم، که از کنارش بخورم، شکم سیر کنم، هان؟ ولی کور خوندی ...

جلوی شوهر گیلدا _ آقا بابک _ آرمان و ترور شخصیتی کرد، چون اصلا آرمانو ما آدم حساب نمی کردیم! اون یه احمق بود! بابا بهش می گفت:
_ توی دهاتی چه می دونی از زندگی؟ داهاتیها فقط زاییدنو بلدن... اگر ننه بابای تو هم فقط یکی پس انداختن چون گشنه بودن.

چقدر بد حرف زده بود... معلومه که عقده می کنه، کینه می کنه. آرمان اون روز شر شر عرق می ریخت و سرشو پایین انداخته بود. انقدر عرق از سر و صورتش می بارید، که اگر گریه می کرد هم ما نمی فهمیدیم اشکه یا عرق...
مامان با غروری که سرتا پاشو گرفته بود گفت :

_ بین خاله جون... گلیا الان معدل دیپلمش 19 شده، خب معلومه که فردا هم دانشگاه حقوق قبول می شه، بعد می شه که زن تو بشه که بابات کلا اندازه ای سواد

داره که فقط می تونه اسمشو بنویسه و مادرتم از اون بدتر ؟ ... خب عزیزم تو باید یکی رو در حد خودت بگیری ، اینا مهم نیست... اما تو که نمی تونی دختر منو از خیابون فرشته تهران ببری دهات های گرمسار ...

لبمو گزیدم... بازم به آرمان نگاه کردم... یازده سال این کینه رو بزرگ کرده ! شاید دل آرمان به درد اومد که اون بلا سرما اومد و الآن خودمون از عرش افتادیم پایین و رو فرش نشستیم !

تموم اون خاطرات ، اون حرفای اون سال ها، جلوی چشمم اومد ... درست عین یه زیرخاکی از زیر انبوه خاطرات بیرون کشیدم .

خاله ی بیچاره م یه بار با خجالت به مامان گفت :

_ آرمان خیلی گلیا رو دوست داره .

مامان با چنان عصبانیتی گفت:

_ خیلی غلط می کنه ... لقمه اندازه دهندش برداره، تو دهندش جا بشه .

خاله با ناراحتی گفت :

_ خواهر ، جوونه، دله دیگه...

مامان با همون خشم و تکبر گفت :

_ گلیا، دسته دسته خواستگار درشت داره . حاجی می گه گلیا حیف ایناست. پسر سرمایه دارِ کارخونه فولاد اومد، حاجی گفت : "نه"، بعد به پسر گامبوی بی کار و علاف و خنگ تو بده ؟! که این دستش به اون دستش می گه "غلط بکن" ...

استغفرا... خواهر، تو چرا عقلتو دست عقل ناقص بچه ات می دی؟ من از بچگیشم بهت می گفتم "این بچه یکم شیرین عقله" تو می گفتی "نه".

خاله نجیب و خجل گفت :

__ خواهر بگو : " دختر نمی دیم ". به بچه ام انگ عقب موندگی نزن ، بخدا دلمو می شکونی ها ...

حتی اون موقع هم دلم برای خاله سوخت.

به ساعت نگاه کردم . تقریباً حوالی دو صبح بود. دهنم خیلی تلخ بود. از رو تخت خواستم بلند بشم ، فنرای تخت صدا دادن. پهلوم درد می کرد. لبمو گزیدم . موهام جلوی صورتمو گرفته بود. از تخت پایین اومدم، سر بلند کردم، از ترس دوباره رو تخت نشستم . بیدار شده بود . با اون چشمای قرمز مقابلم ایستاده بود .
با صدای دورگه گفت :

__ کجا ؟

__ من ... من ...

قلبم داشت از دهنم درمیومد. پنجه های دستمو رو لبم گذاشتم و گفتم :

__ خیلی گرسنه امه ، غذا می خوام .

همینطور سرد و خشک نگام کرد . تموم سفیدی چشماش خون افتاده بود . یه قدم عقب رفت و گفت :

__ برو حموم. بوی گند می دی .

دهنم باز شد که حرفی بزنم، اما انقدر با قدرت و تحکم حرف می زد ، که لال می شدم.

آب دهنمو قورت دادم، زبونم به ته حلقم چسبیده بود. با یه صدایی که از ته چاه در میومد ، گفتم :

__ منو دزدیده بو...

__ باز جواب دادی ؟!

"اومد جلو ..."

با بغض گفتم :

_ چرا اینطوری می کنی آرمان ؟!

خم شد طرفم تو چشمم نگاه کرد و گفت :

_ سیس! ازت یه کلمه فقط بشنوم : " چشم "

منو برگردون پیش خانواده م.

بلند ...، یهو چنان خندید که شونه هام پرید. صاف شد و دست زد و گفت :

_ دیگه چی می خوای عزیزم ؟

_ من یه ماه و نیم دیگه عروسیمه...

آرمان پوزخندی زد و گفت :

_ عروسیته ؟!

لبهامو رو هم گذاشتم و فشار دادم رو هم و گفت :

عقدشی ؟

_ نه.

_ صیغه ای ؟

_ نه.

آرمان با نفرت نگام کرد با نفرت و کینه و گفت :

_ تو فکر کردی من پتروسِ فداکارم ؟ اوادم خریدمت، که ببرمت ، بدمت دست

نامزدت، مثلاً نگران بودم عروسیت عقب بیافته ؟

یکه خورده نگاش کردم و با تمسخر گفت :

_ عروسیم ! احمق ؛ دزدیدنت، فروختنت، کدوم عروسی ؟ منتظر سرویس های

طلائی؟ چندتا برات سرویس طلا خریده ؟ عید قربون برات گوسفند کشت ؟ برات

سرویس برلیان خرید ؟ لباس عروستو از کدوم کشور خرید....

اومد جلو تو صورتم گفت :

_ عقده ای با خواهرتم چشم و هم چشمی داشتی...

پوزخندی زد و گفت :

_ خواهرم تا عروسیش هفت تا سرویس طلا گرفته، آرمان تو چندتا می تونی بخری

؟...تو زور بزنی، جر نخوری ، بتونی با پول زمین بابات یه حلقه پر پر _ نازک،

ناچیز_ برای من بخری... چی باعث شد فکر کنی من تورو قبول می کنم، پسره ی

داهاتی؟ ...

زدم زیرگریه و گفتم :

_ ببخشید.

آرمان جدی گفت :

_ چی ؟

_ ببخشید آرمان؛

_ نمی شنوم چی می گی ...

بلند با گریه گفتم :

_ ببخشید، منو ببخش که ناراحت می کردم .

آرمان با سردی گفت :

_ متاسفم، نمی تونم .

با همون چشمای خیس نگاهش کردم و گفت :

_ کیه ؟

بغضمو قورت دادم ، نمی دونستم بگم یا نه ، لبمو به دندون گرفتم و گفت :

_ سعی نکن دروغ بگی، می دونم کیه ، می خوام خودت بگی .

طا...طاها..

آرمان پوزخندی زدو گفت :

_ دکترای چی داره ؟ ننه باباش درس خوندن ؟ طاها...هه..همون پسری که پشت

مادرش قایم می شد. ؟ الان هم پشت باباش قایم شده ...

دستم رو گوشم گذاشتم و گفتم :

_ تو رو خدا بس کن ... بس کن ...

آرنجمو کشید جلو، تو چشمم زل زد و گفت :

_ بهت گفتم "حرف اضافه زن" . هرچی که من پرسیدمو جواب می دی و می گی

"چشم"

_ آرمان؛...

_ دوست پسرت چرا ولت کرد؟...

چشمم پر اشک شد... این لعنتی همه چیزو می دونه ، فقط می خواد از زبون من بکشه

بیرون ، که تحقیر و مسخره م کنه .

_ دلیلی نداره برای توی "عقده ای" تعریف کنم.

برق از سرم پرید. یه دردی تو دهنم پیچید ، که نفس تو سینه ام عین یه حباب بزرگ

موند، انقدر که به سرفه افتادم. اون زخم دهنم _ از ضربه قبلی _ دوباره سرباز کرد و

طعم تلخ و شور خون تو دهنم پخش شد.

با تحکم و بی رحمی گفت :

_ زدم ، که حدتو بدونی. حاضر جوابی کنی ، تو دهنی می خوری تو سرت فرو کن که

لال بشی ، نه من پسر خاله تم _ پسر خاله ات هستم _ دیگه، نه تو فامیل منی ، الان

حکم اینه، برده(اشاره به من) ارباب(اشاره به خودش) فهمیدی یا نه ؟

دو دستی جلوی دهنمو گرفته بودم و اشکام داغ و سوزان همینطوری از چشمم می

باریدن ، با همون لحن گفت :

_ پاشو برو حموم، یا ...

از رو تخت بلند شدم و زیر لب گفتم :

_ خدا لعنتت کنه ...

داد زد :

_ تو دهنی بعدی رو می خوای ؟

با گریه رفتم طرف حموم .. چقدر زیر دوش گریه کردم . انقدر درگیر حال خودم بودم، که آینده و بقیه از یادم رفتن. این دیوونه می خواد با من چیکار کنه ؟ نصف تنمو اون وحشی ها کبود کردن، نصف دیگه ش رو هم این می خواد داغون کنه .

صدای کوبیده شدن محکم در اومد و گفت :

_ مُردی ؟... چرا در نمیای ؟

دستگیره در رو کشید ، _درو قفل کرده بودم _ با وحشت به در نگاه کردم و داد زد :

_ کی گفت دررو قفل کنی؟

حمومم.

_ می گم کی گفت قفل کنی ؟

_ من تو حمومم ،چرا در رو قفل نکنم ؟ چرا باز بذارم ؟

با حرص زد رو درو گفت :

_ احمق در رو برای کی قفل می کنی ؟ هااان ؟

با وحشت به در نگاه کردم و گفت :

_ باز کن ، همین الان.

_ من حمومم.

_ گلیا باز کن.

_ آرمان ! تورو خدا برو... وای ! اینجا راحتم بذار...

_ در رو باز می کنی یا باز کنم ؟

_ برای چی باز کنم ؟

_ گفتم زیاد حرف نزن ، بگو " چشم "

با حرص گفتم :

_ من لباس تنم نیست!

_ در رو باز می کنی یا باز کنم ؟ یک...دو....

اومدم پشت در ، بالحن آرومتر گفتم :

_ وایسا ! آرمان ... حموم تموم شد ، دارم میام بیرون ...

_ دررو باز کن.

جیغ زدم :

_ لباس تنم نیست ، لعنتی ؛

آرمان تهدیدی گفت :

_ احمق ؛ فکر کردی خریدمت ، نگات کنم ؟

قلبم هری ریخت ، تنم یخ کرد . وارفته گفتم :

_ آرمان!

_ تموم مدنیت اون ذهن پوکتو بریز دور ، تو می فهمی برده یعنی چی ؟

_ آرمان ؛ من دختر خاله ی...

داد زد :

_ من تنها نسبتی که به تو دارم ، اینه که ارباب توأم.

_ لعنت به تو... ((جیغ زدم)) لعنت به تو....

_ بلبل زبونی کن عزیزم ، من که میام تو ، دوست دارم اون موقع بلبل زبونی کنی ...

((جیغ زدم)) :

_ ازت متنفرم، برو گمشو عقده ای؛ کینه ای؛ شتر؛...
 یه ضربه ی محکم به در وارد شد، از ترس جیغ زدم، رفتم عقب. ضربه دوم _ جیغ
 دوم ... به اطراف حموم نگاه کردم ...الآن میاد تو در کمدو باز کردم، یه حوله ی
 استخری سفید بود، حوله ی بعدی کوچیک تر بود بعدی هم یه استخری دیگه بود
 ... روپوشی ... روپوشی...

ضربات وارد شده به در بیشتر می شد. دستام می لرزیدن. جیغ زدم :
 _ آرمان بس کن.

آرمان نفس زنان گفت :
 گلیا اماده باش!

_ جیغ زدم : لعنت به تو ...لعنت به تو، خیلی عوضی هستی آرمان .برو بمیر، کثافت؛
 ...

حوله رو برداشتم دورم گرفتم. در چهارطاق باز شد . یه جیغ از ترس کشیدم . تنم گوله
 ی یخ شد . پَس کله ام انگار یه قالب یخ بود. زانو هام می لرزید . نفس نفس می زد.
 سرش متمایل به زیر بود و نگاهش به بالا، طرف من...
 آروم گفت:

_ نمی تونی آدم باشی ؟

_ تو رو خدا....

یه قدم رفتم عقب، کف حموم لیز و خیس بود. دستمو روی سینه ام جمع کردم و
 گفتم :

_ آرمان گناه داره، تو به من نامحرمی ...

آرمان با خشونت گفت :

_ گور بابای محرم و نامحرم....

پام لیز خورد ، با باسن خوردم زمین. از درد جیغ زدم. محکم حوله رو دور تنم نگه داشته بودم . اومد جلو، از بالا سرم سرد و خشک و خشن نگام کرد و گفت :

__ گلیا دوست داری بکشم ؟ دوست داری عذاب بکشی ؟

__ آرمان چرا اینطوری می کنی ؟ من دختر خاله گوهرتم...

__ بره به جهنم...

زیر بازومو گرفت، با یه حرکت بلندم کرد و هولم داد طرف دیوار حموم کاشی های نم دار یخ حموم به پشت کتفم خوردن، حوله رو محکم نگه داشته بودم. اومد جلو، با صدای آروم گفت :

__ برده وظیفه ش چیه ؟

__ من مسلمونم...

__ گور بابای مسلمونت ، تو برده ی منی، من خریدمت...

__ من فقط برده و بنده ی خدام.

__ خدا تورو به من بخشیده، وظیفه ت چیه ؟

تند تند، با ترس گفتم :

__ برو بمیر، برو به درک، بمیری ایشا... __ ان شا... __ آرمان....

کف دستشو چنان محکم کنار گوشم، رو دیوار کوبوند ، که فکر کردم زده تو گوش من . یه جیغ از ترس زدم صورتشو نزدیک تر آورد و گفت :

__ دلت می خواد همین شب اول خلاصت کنم نه ؟ یا مثلاً پست بدم به اونا ، همون

پیرمردی که بوی گُهِ می داد بیاد سراغت، آره ؟

از بدبختی بلند بلند زدم زیرگریه، صدای گریه ام تو حموم ارتعاش پیدا کرده بود...

آرمان آروم گفت :

__ جووون... گریه کن، من اینطوری شارژ می شم...

سرمو بلند کردم به بالا سرم گفتم :

_ خدا... خدا... کمکم کن....

آرمان تو چشمم زل زد و گفت :

_ وظیفه ی یه برده یعنی بشوره _ بسابه....

"تو ذهنم یه فلش بک خورد مامان گفت :

_ دختر من که کلفت نیست ، برای تو بشوره _ بسابه _ بپزه ، باید براش خدمتکار بگیری ، داری؟؟؟! دختر آقا سلیمان که شوهر نمی کنه کار کنه خاله ! آخه حد خودتو بدون ، اشتباه کردی دیگه پسرم ."

آرمان سرشو آورد کنار گوشم ، نفسش به گوشم خورد ، مورمورم می شد. تا حالا هیچ کس توی این وضعیت انقدر به من نزدیک نبود. نفسای داغ یه مرد ، بوی ادکلنش ، تموم دستگاه تنفسیمو مختل کرده بود ، دم گوشم با صدای خفه گفت :

_ هروقت ارباب خواست نیازش رو برطرف کنه...

با گریه گفتم :

_ نه ، نه...

دستشو کنار رون پام گذاشت ، اون کف دست داغ و مردونه اشو ؛ جیغ کشیدم ، تقلا کردم ، نگهم داشت. به دیوار می خوردم ، بالا پایین می پریدم ، جیغ می زدم :

_ به من دست نزن دست نزن....

آرمان جفت دستامو بالای سرم ، رو دیوار با یه دستش نگه داشت و با یه دست دیگه کمرمو نگه داشت و داد زد :

_ گلیا !

از تقلا نفس نفس می زد با حرص و کبر گفت :

_ اروم باش و گر نه بدتر می کنم.

با گریه و التماس گفتم :

_ ولم کن.

_ سیس.....سیس.....

_ تو رو خدا ولم کن ...

_ هیس... سسس...

آروم کمرمو ول کرد. چشمامو باز کردم، تازه تفاوت قدمون دستم اومد . تقریباً بیست سانت _ شاید هم کمی بیشتر _ بلندتر بود. داشت تو چشمام نگاه می کرد ،محکم پلک زدم ، اون صفحه اشک لعنتی از رو قرنیه چشمم کنار بره ، اشکم فرو ریخت. دستش اومد رو حوله ام ، با التماس و بغض گفتم :

_ آرمان تو رو خدا...

_ سسس.

_ گناه داره ... تو نامحرمیگناه داره....

حوله امو باز کرد، چشمامو محکم بستم، زانوم سست شد، هق هقم تو گلوم مونده بود. نمی خواستم چشمای هوس آلودش رو ببینم ، کمرمو گرفت که تعادلمو نگه داره . زیرلب گفتم :

_ تو رو خدا بس کن ...

_ دوست ندارم تنت کبوده ...

چشمامو باز کردم. به تنم نگاه می کرد، با چشمای عاری از هر حسی . با چونه ی لرزون گفتم :

_ حیوو....

نگاه عصبیشو به طرفم بلند کرد. لبامو محکم روهم گذاشتم. سرشو کمی متمایل به طرف شونه اش کرد و گفت :

__ حوله اتو بپوش.

رهام کرد و رفت. کف حموم نشستم و بلند و بی پروا گریه کردم ...
 دو روز بود پیش آرمان بودم . اون یه غریبه ی آشنا بود .شبيه هیچ کس نبود. تبدیل به
 کسی شده بود، که من هیچ ذهنیتی نسب بهش نداشتم .
 طی دو روز زندگی ای برام ساخته بود ، که حتی تا دقیقه ی بعدم هم، نمی تونستم
 تشخیص بدم که چی می شه. انقدر اشک ریخته بودم ، که اشکم خشک شده بود ،
 هرکاری که من ازش می ترسیدم و ازش دوری می کردم، سرم می آورد. نمی دونستم
 تو چه هچلی افتادم !...

روی تخت نشسته بودم ،داشت لباساشو توی ساک می داشت ، یه ساک قهوه ای
 چرمی کوچی بود. اون موقع ها اصلا برند نمی شناخت...، حالا حتی ساک سفرش هم
 چرمه و کوچی ...؟

یه کت شلوار سرمه ای کلاسیک تنش بود. شبیه مدل ها شده بود ، که هرچی می
 پوشه ، به تنش میاد .کت شلوار به خوبی تو تنش نشسته بود ! اون همه چربی رو
 چطوری آب کرده ؟! یه نگاه بهم انداخت .موهاشو مرتب به طرف بالا داد. پوزخندی زد
 و گفت :

__ من باید اینارو جمع کنم ؟ تو کلفتی یا من ؟

__ من کلفت نیستم .

آرمان ساکشو ول کرد . بی اختیار رو تخت جابه جا شدم و پاهامو جمع کردم .اومد
 طرفم و سرمو به زیر انداختم ، گفت :

__ انگار باید آب بندیت کنم، آره ؟!

لبهامو روهم فشردم و گفتم :

__ بهم کاری نداشته باش .

__ دیگه دوست داری چیکار کنم، قربونت برم ؟

سربلند کردم و گفتم :

__ تو چرا نمی فهمی ؟اون موقع ما آدمای الآن نبودیم... چطوری عذرخواهی کنم تا کینه اتو کنار بذاری ؟ کلی آدم هرروز تحقیر می شن ،اما هیچ کدوم مثل تو کینه نکردن .

آرمان دست به کمر بالا سرم ایستاده بود و گفت :

__ تحقیرهای تو و خونواده ت خیلی به ضرر من تموم شده .

__ تو الآن اون آدم احمق و ابله و بی عرضه و چاق و بی خاصیت

رنگ نگاهش سیاه شد ! قلبم فرو ریخت داشتم خراب تر می کردم انگار ! لبمو گزیدم جلوی بلوزمو که یه پیرهن مردونه سفید بود گرفت و کشید طرف خودش و گفت :

__ الآن ...

"زل زد تو چشماتو فاصله چند سانتی متری صورتم "و ادامه داد :

__ دارم می فهمم همون دختر شانزده هفده ساله ی اون موقع هایی.. هنوزم فقط تا نوک دماغتو می بینی ، اما من آدمت می کنم ...

با کف دستم با حرص کوبوندم رو شونه اش و جیغ زدم :

__ برو گمشو ، ازت متنفرم مردک عقده ای ...

فکمو میون انگشتای یه دستش گرفت، فکم قفل کرد از درد. سرشو کمی متمایل به طرف شونه اش کرد و آروم گفت :

__ گلیا مواظب حرکات باش. من هیچ تعلق خاطری نسبت بهت ندارم ،هیچ دل رحمی هم ندارم، هیچ صنمی جز اینکه برده و کلفت و کنیزم هستی هم، باهات ندارم. از خُدامه که عذاب بکشی ، تا تموم این سال های من جبران بشه. من کینه ای و زخم

خورده ام ... روزهای بدی رو گذروندم و روزای بدی رو برات رقم می زنم، اما این وسط یه چیز باعث می شه که بهت صدمه کمتری بزنی، اونم اینکه که ...
"تو صورتم فریاد زد" :

_ خفه بشی .

سرمو به عقب هول داد و ولم کرد. موهاش ریخته بود رو پیشونیش. خیلی خونسرد موهاشو مرتب کرد و کتشو تو تنش صاف کرد و گفت :
_ فهمیدی عزیزم ؟

با بغض نگاهش کردم ،صدای زنگ اومد و گفت :
_ برو لباساتو بگیر .

_ من اینطوری نمی رم جلوی در .

تو تنم فقط یه لباس مردونه بود ، که بلندیش تا یه وجب بالای زانوم می رسید.
لباسام کثیف بود و تا از حموم پیام سر به نیستشون کرده بود. یه وسواسی عجیبی داشت. مجبوری لباس اونو پوشیده بودم . چندبار ملافه _ملحفه _ دورم گرفته بودم، اما به زور ازم جدا کرده بود و چاشنیشم دو سه تا زده بودبه باسنم و گفته بود : "من می گم چی باید بپوشی"

منو نگاه کرد و گفت :

_ برو لباساتو بگیر .

جیغ زدم :

_ نمی رم .

اونم اومد جلو، سریع عقب رفتم و با حرص گفت :

_ یه بار دیگه جیغ بزنی بین می زنم تو دهنه یا نه ...

با گریه گفتم :

__ نمی رم جلوی در، خواهش می کنم خودت برو، خواهش می کنم. به زور اینطوری
منو جلوی خودت نگه داشتی، داری عذابم می دی، حداقل مردم نبینم. __ من را
نبینند. __

عصبی نگام کرد و رفت طرف در، لباسمو پایین کشیدم به طرف زانوم و با گریه گفتم
:

__ خدایا نجاتم بده. این روانی رو بُکش، راحتم کن.
اومد لباسارو پرت کرد تو صورتم و گفت:
__ بپوش!

کاور لباسو رو پام کشیدم و نگاش کردم. به طرف گوشیش رفت و گفت:
__ یه بار دیگه به موبایل من دست بزن، بین اون دستت می ره تو گچ، یا نه...
روز قبل، سعی کرده بودم با گوشیش به خانواده ام زنگ بزنم، اما مچمو گرفته بود. از
دستش فرار کرده بودم و به دستشویی رفته بودم. کاور لباسو باز کردم و دیدم یه شلوار
چین مشکی و یه پلیور سرمه ای بلنده.
__ من اینو نمی پوشم.
با تمسخر گفت:

__ لباس عروس هاشون تموم شده بود...
__ برام باید چادر می گرفتی.

__ دیگه چی دوست داری بگیرم برات فداات بشم؟... تو اسرائیل چادر پیدا کنم؟
مغزت رد داده؟

__ یه روسری یا شال...
__ بپوش انقدر فک نزن، برات ضرر داره.
__ من بدون حجاب بیرون نمیام.

_ کی نظرتورو خواست که میای یا نمیای .

موهامو تو چنگم گرفتم و گفتم :

_ آرمان ! تو رو خدا با حجاب بیرونم اذیتم نکن ،تن منو هیچ کس ندیده بود ، تو وادارم کردی که اینطوری مقابلت باشم.. ولی تو رو به خدا بیرون نه تو رو خدا... تو خدا می شناسی ؟!

نگام کرد و گفت :

_ نه، خدا فقط واسه شما از دماغ فیل افتاده هاست. پاشو بیوش.

با گریه گفتم :

_ خدایا ...؛وای خدایا نجاتم بده ...

شلوارو همونطور رو تخت پوشیدم .پلیورو برداشتم که برم تو سرویس بیوشم ، که دیدم جلوم ظاهر شد و گفت :

_ همینجا عوض می کنی.

توی چشمای شیطون و شرورش نگاه کردم و چشماشو درشت کرد و گفت :

_ وایایا گلیا !

_ من اصلا سردمه روی همین می پوشم .

پلیور روی لباس تنم کردم پوزخندی رو لبش اومد و گفت :

_ فقط هوش تو حجابت خلاصه شده، همِستر ؛

_ منو اینطوری صدا نکن .

یه ابروشو بالا داد و کمرمو با یه دست گرفت . تقلا کردم که ولم کنه، منو بدتر

چسبوند به خودش ، انقدر که تموم اعضای تنشو می تونستم حس کنم. چشمامو

محکم بستم و مشتمو گره کردم که دستام کنار پام آنکارد شده چسبیده بود به رون

پام. از اینکه تنش اونطوری چسبیده بهم چندشم می شد ، کمرمو بالاتر گرفت و بیشتر حسش کردم، جیغ زدم :

_آرمان!

_چشاتو باز کن .

باز نکردم ، مورمورم شده بود. حس انزجار شدید داشتم. با صدای آروم گفت :

_باز می کنی ، یا بدتر کنم ؟

تا چشمامو باز کردم، تهاجمی و وحشیانه لبشو رو لبم گذاشت . ..سعی کردم سرمو

عقب بکشم ، اما با دست دیگه ش زیر فکمو محکم گرفت . فشار لبش رو لبای

منقبض شده ام انقدر زیاد شد، که تونست لب پایینمو درگیر دندونش کنه . جیغی از ته

گلو زدم، رهام کرد یهو، یه جور که تعادلمو از دست دادم. با غرور و تحکم گفت :

_بار آخرت باشه که اینطوری می کنی، وگرنه کل لب زخم می شه .

دستم رو لبم گذاشتم و زدم زیر گریه و گفتم :

_وحشی ؛من نامزد دارم ...

اومد باز فکمو گرفت با درد گفتم :

_آی آی ... فکم...

_خودتو زدی به حماقت ؟ پشت گوشتو دیدی، اون خانواده ی بی خود و نامزد شنقلتو

_شنقل_هم می بینی. من تموم کس و کارتم، دیگه بقیه مردن ، تو سرت اینو فرو

کن. اگر یه ذره امید داری، بذار ناامیدت کنم، که شاید تو زندگی من کنار تو، خیلی

های دیگه بیان ، اما تو زندگی تو یه نفر هفقط من ، " من " می مونم . تموم اون

کسایی که بهشون مغرور بودی رو، ازت می گیرم، بابای تاجر ورشکسته اتو، برادر

علافِ معتادتو،اون خواهر هرزه ای_ که شوهر مردمو دزدید و بهش می بالید_... می

بینی؟ ...من آمار همه چیتو دارم، تسلیم شو، تا بذارم کنار فلاکت زندگی کنی، بدبخت؛

سرمو به عقب هول داد و ولم کرد، با گریه گفتم :

_ تو چی می خوای ؟

تو صورتم نعره زد :

_ غرورمو . تموم اون قدرتی که الان دیگه ندارم و تقصیر توئه .

حتما از قدرتی میگه که نه مالیه، نه صفتیه، نه ... چون اون الان زندگی بهتری داره. از

چه قدرتی حرف می زنه ؟!

روشو برگردوند و گفت :

_ همستر ؛

از اینکه اسم روم گذاشته بود ، بدم میومد ! خودش شبیه گرگه، به من میگه همستر .

کتونی هامو پوشیدم، اشکم قطع نمی شد، به فین فین افتاده بودم . آبریزش بینی داشتم

.تا اومدم سرمو بلند کنم، یه چیزی پرت کرد تو صورتم. حیوونه اصلا، تو جنگل

بزرگش کردن، نمی تونه به دستم بده . نگاه کردم ببینم چیه، دیدم یه شال گردن

پهن چهارخونه ی سرمه ایه .

گفت :

_همینو دارم.

خنثی نگام کرد و آروم گفتم :

_ مرسی ...

موهامو جمع کردم و شالو سرم کردم و موهامو خوب تو کردم . بلند شدم پلیور یکم از

پیرهنی که تنم بود بلند تر بود ، اما من بازم با اون لباس خجالت می کشیدم

.کشیدمش پایین تر، اما باز می پرید بالا . سرد و تمسخر آمیز نگام کرد و گفت:

_ کاش انقدر که به حجاب می رسیدی به اخلاقت ... می رسیدی .
یکه خورده نگاهش کردم . چقدر بی ادب بود آخه ! خودش که خنده اشم گرفته بود...
بالاخره به طرف فرودگاه رفتیم... تمام طول راه ، تو هر دو تا هواپیما ، فقط خوابیدی.
من، هر مردی نزدیکم می شد ، می ترسیدم که بیان باز بگیرنم ، خودمو پشتش می کشیدم، اونم که اصلا عکس العملی نشون نمی داد . تو فرودگاه، تو هواپیما ، نگاه مسافرا و مهماندارها ی هواپیما رو بهش می دیدم . چقدر سعی در جلب توجهش داشتن و اون چقدر مغرور بود . توی هواپیما گفتم :

_ من باید برم دستشویی .

_ خب برو ، پیام سرپات بگیرم؟...

_ می ترسم برم .

_ همه از ریخت تو می ترسن، تو از بقیه ؟!

شاکي نگاهش کردم و گفتم :

_ منو همین چندروز قبل دزدیده بودن، من ترسیدم .

_ پاشو برو بابا... انقدر تحفه نیستی بدزدنت و از هواپیما با چتر بپرن پایین ...

با غصه نگاهش کردم . کلا تعطیل الغیرت بود ! کاش طاها اینجا بود . با اینکه دوستش نداشتم و به توصیه بابا باهاش ازدواج می کردم، اما هوامو داشت . از جا بلند شدم . اونم چشم بندشو زد و سرشو تکیه داد به پشتی صندلیش ... تازه راه افتادم که برم، نگاه یکی از مسافرا سرمو چرخوند به طرفش ... قلبم هری ریخت . شبیه یا خود همون کسی بود که می خواست بهم تجاوز کنه و جلو شو گرفتن ، اونم بهم زل زده، نگاه می کرد . قلبم داشت از جا کنده می شد . از ترس داشتم قالب تهی می کردم . عقب عقب رفتم ، خوردم به مهمانداری که تو دستش سینی نوشیدنی بود . با وحشت و استرس گفتم :

_والای ببخشید یعنی "sorry"... آرمان...؛
 آرمان سرشو برگردوند. چشم بندشو بالا کشید و شاکی نگام کرد و با وحشت گفتم :
 _اونجا...، چهار ردیف عقب تر، اون...اون...اون که
 آرمان سری تگون داد و گفت :
 _اون چی ؟
 _آرمان می شه بیای ؟...تو رو خدا....
 _یه دستشویی نمی تونی بری ؟
 _اون که ...
 خجالت می کشیدم بگم ، اما باز چشم بندشو زد و سرشو تکیه داد و گفت :
 _شاشیدنتم ادا داره .!!!!!!
 یعنی بی ادب تر از آرمان ، خودش بود . زدم به شونه ش و خم شدم در گوشش بگم
 ، که نچی کرد و گفتم :
 _بابا اون که می خواست بهم تجاوز کنه، تموم تنم جای چنگاشه ...
 چشم بندشو برداشت و نگام کرد. نفهمیدم جنس نگاهش چیه. دنبال تعصب و مدافعه
 گری از خودم تو چشماش بودم، اما چیزی نمی دیدم. با لرزه گفتم :
 _اونجا نشسته . تو رو خدااا بیا، می ترسم ازش .
 چشم بندو برداشت . از جاش بلند شد این دوروز قدر تموم لحظه هام ازش متنفر بودم ،
 اما همین که بلند شد، ته دلم گفتم :
 _نه، انگار هنوز یکم آدم هست .
 کنارم که ایستاد ، دلم یکم آروم شد . وقتی به صندلیش رسیدیم، بی اختیار به آرنج
 آرمان چسبیدم. برگشت نگاه به دستم کرد و چشمامو محکم بستم که مرده رو نبینم .
 _ بیا برو.

__نریا! نری ها__

__بیا برو ،انقدر ادا درنیار، خوابم میاد .

رفتم تو دستشویی، یه کله __پشت سر هم__ اسمشو صدا کردم و گفتم :

__نریا ! بمون آرمان ...آرمان ؟!

__هااان ! بدو بیا انقدر فک نزن .

__اومدم. نذاری بری ها، تو رو خد... (نه ، تو دستشویی که نمی شه گفت "خدا")

__اذیت نکنی بری ها...__

__اگر تا یه دقیقه نیای، می رم.

یعنی فهمیدم انقدر نامرده که می ره ...از ترس این که نره ، سریع بلند شدم و درو باز

کردم .

گفت :

__اه اه ... دستتو بشور.

__ترسیدم بری آخه.

__بشور دستتو ... نمی خواد بخورت که... تهش اینه که یه تیکه بهت میندازه .

__اون بهم حمله کرده بود !!! تو چطور آدمی هستی ؟ دلیل ترس منو نمی فهمی ؟...__

__بسه بابا، بدو ... دوساعته رفته اون تو، سخنرانی می کنه.

اومدم بیرون، تندی راه افتاد به طرف جلو، من پشت سرش خواستم بدوام__بدوم__،

سریع بهش برسم . یکی می خواست رد بشه ،انقدر آروم و با طمانینه تگون می خورد

که رد بشه ،که آرمان ازم دورشد. سرمو به زیر انداختم، که اون یارو منو نبینه و رد بشم

برم ، توجهی بهش نکنم..به ردیف صندلیش که رسیدم، پا تند کردم .ضربان قلبم بالا

رفته بود ، اومدم سریع رد بشم ،که مچ دستمو یکی محکم گرفت، یعنی چشممو بستم

و جیغ زدم : __آرمان ...!

یه لحظه همه جا سکوت شد. چشممو که باز کردم، دقیقا رو به روم، چهار ردیف جلوتر، کله ی برگشته ی آرمانو دیدم که با تعجب نگام می کرد، چرا از جاش بلند نشده .

_دختر چته ؟ نمی تونستم بلند بشم، چرا جیغ می زنی

نگاه کردم، دیدم یه پیرزن ساعد دستمو گرفته که اصلا ردیف این وره ... اون طرف که مرده نشسته بودم_بود هم_، نیست ! همه هم زل زده بودن، نگام می کردن. داشتم از خجالت می مردم. همه به کنار، این نگاه مضحک و مسخره آرمانو ببین ... یه پوزخند مسخره تر از نگاهش رو لبشه، که داره بدجور حرصمو در میاره ..
_آبرو ریز...!

_بهت گفتم " صبر کن پیام ... "

_ملت الان فکر می کنند دیوونه ای ... البته پُر بی راه هم نمی گن . چی شد؟...
خودت اومدی خوردت ؟ گرچه... این خارجیا " آشغال خور " نیستن .

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم . خواستم یه چیزی بگم، تا " فیها خالدونش " بسوزه، ترسیدم یه حرکتی کنه، باز آبروم بره . از حرص لبام می لرزید. خونسرد گفتم :
_هان ؟ هان ؟ چی می خوای بگی ؟ جرات داری بگو .
_ازت متنفرم .

_من بیشتر... دیگه بسه ، بیشتر از کوپنت حرف زدی...

چشم بندشو زد و سرشو به صندلی تکیه داد و با خنده و صدای نازک گفت :
_آررر ... آرمان ..

ادای منو در میاورد... مرتیکه عوضی... کاش همون چاق احمق مهربون بودی .
بالاخره ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بعد نیمه شب، رسیدیم تهران . فکر نمی کردم رنگ ایرانو ببینم. فکر کردن به اون روزای گذشته واقعا زجر آوره . زنای کاروانو

دزدیدن، ... حبسمون کردن،... معاینهپیرمرده ! ... وای یادم میفته مورمورم می شه

...

آرمان برگشت و گفت :

_د راه بیا دیگه ؟ دور تو تند کن .

_پاهام درد می کنن...

با خنده و پوزخند ، وقیح و بی حیا گفت :

_چرا؟... زیاد واموندن ؟

با حرص گفتم :

_خیلی بی تربیتی ؟! بی حیا؛

_هوی ! آدم با اربابش اینطوری حرف نمی زنه ... بعد، دیدی یهو تنبیه شدی ...

_چرا تا کسی نمی گیری ؟!

برگشت نگام کرد ،نگام به تا کسی ها افتاد. یه فکری عین برق به سرم زد .. یعنی

فاصله زمانی فکرم _ که فرار کنم با تا کسی _ و عملم شاید ده صدم ثانیه بود، و زمان

اینکه آرمان آرنجمو بگیره، نه صدم ثانیه بود . منو کشید طرف خودش و گفت :

_بین...؛ فکرشم نکن! چون بدبختت می کنم و تو هنوز نفهمیدی بدبختی یعنی چی

...

با وحشت نگاش کردم ،با حرص و نگام کرد و گفت :

_یا... راه بیافت.

منو دنبال خودش کشوند و گفتم :

_عذاب دادن من به چه دردت می خوره ؟

_فضولیش به تو نیومده، همستر ؛

_گفتم به من نگو " همستر " .

فکمو ماساژ دادم... بی شعور نفهم فکمو از جا کند، چرا انقدر خر شده؟! این کارو از کجا یاد گرفته؟... بیچاره خاله گیتی و عمو توحید که مظلومترین موجودات دنیان،... با اون صدای نکره ی بمش گفت :

__ چپ ...! خاک تو سرت گلیا، چپ! اون راسته... لیسانس جغرافی هم برای من می خواسته بگیره... تو اون دانشگاهت ...

واااای! چقدر بی ادبی آخه!!! با چشمای گرد به روبه رو نگاه کردم . اصلا عفت کلام نداره ها...

__ ساکش رو زمین بود. کنار ماشین ول کرده ، دویده دنبال من! ساکو برداشت ، انداخت تو ماشین و گفت :

__ سوار شو!

سوار شدم. چه دم و دستگاهی!!! اون موقع دوچرخه هم نداشت ...! دکمه ی استارت ماشینو زد و کمر بند شو بست. نگامو بلند کردم طرفش ، دیدم داره نگام می کنه... با اون اخم تو صورتش گفت :

__ چیه؟... شاخکات تکون می خوره! هنگ کردی؟!

__ تو کارت چیه؟!

__ به توجه! کلفتو این حرفا؟ تو نه و شما... تکرار کن...

با تعجب نگاش کردم و شاکی گفت :

__ تکرار کن!

با همون حالت هنگ گفتم :

__ شما!

__ بهت که خوبی نیومده ، عین سگ باید باهات رفتار کرد . بابات دختر تربیت نکرده... که نفهم پس انداخته... می گم "دست از پا خطا نکن" ، برای من می

دوئه...می دوئی ؟... فرار می کنی ؟ ... از من ؟ ... خب احمق ؛ من که یه تلفن بزنم ، تو هر جا باشی ، پیدات می کنن .

_ چطوری ؟!!

داد زد :

_ لال شو گلیا ! صداتو تا فردا صبح نشنوم . انقدر عصبانیم که می تونم همین الان بکشمت ، ببین... یه چیزی بهت می گم ، آویزه گوشت کن ! : من اون آرمانی که می شناختی دیگه نیستم . برای من هیچ کس مهم نیست ، هیچ کس ... تو در یه صورت می تونی نفس راحتی کنار من بکشی ، اونم این که ، تو چهارچوب من باشی . فکر کن از الان به بعد یه رباتی ! اونوقت شاید ... شاید... بتونی نفس راحتی بکشی ، چون بهونه دستم ندادی ...

لبم باز می شد حرف بزنم ، اما باز بسته می شد... لال شده بودم انگار واقعا !

_ ننه بابا تعطیل ! مردن ! تموم شد ... نامزد ؟!

پوزخندی زد و گفت :

_ ببین... من مغزم مریضِ خونواده توئه...، جلوی من "نامزد، نامزد" نکن ، عکس

"شب جمعه" می فرستم برای پسره ، که مغزش بترکه ها ...

شوکه نگاش کردم ! چرا سادیسمی شده ؟!!

_ اونم که عشقِ تعصب و غیرت ...، قشنگ شاهرگ مارگش پاره بشه ! تو خونه ی من

فقط می تونی در مورد "من" حرف بزنی... درمورد خونه ی من ، ماشین من ، لباسای

من ...

لبمو گزیدم ... آرمان نماد کامل یه آدم عقده ای شده بود ! تو روان شناسی چهار

عملکرد عقده یروانی داریم : "اعتلا ، تلافی ، جبران ، توجیه " دفاعی که ممکنه

در حالت اول و چهارمی خطری هم نداشته باشه ، اما درحالت دوم و سوم ، یه جور

جایگزین رفتاری رخ می ده . آرمان با عقده هاش اعتلا پیدا کرده ،اما ... دست به تلافی و جبران هم زده ! سربه زیر انداختم و گفت :

_ یه روز من خونه رو بهم ریخته ببینم ، لباسارو اتو نکرده ببینم ، نشسته ببینم ، برگ های آشفته رو زمین حیاط ببینم ، غذای آماده نشده و اتاق بی نظم... بهونه دادی بهم ، که بگیرم تو دستم...

_ من آشپزیم خوب نیست .

حق به جانب گفت :

_ بی جا که خوب نیست... نیآوردمت بخوری _ بخوابی ! کار می کنی ! فعلا اجازه خرید نداری ، چون آدم نیستی.. امروز آدم نبودنتو نشون دادی ... من دقیق همه چیو واری می کنم ، تو حیاطم دوربین هست ... گلیا دوست دارم دست از پا خطا کنی و قبل اینکه پات به خونه آشنایی برسه... من دستم بهت برسه ...

کف دستاشو زد بهم و گفت :

_ عاشق اینم که بهونه بدی دستم...

با وحشت نگاهش کردم و گفت :

_ قبل من بیدار می شی ، بعد من می خوابی. خدمتکارای خونه رو مرخص کردم ، چون الان خدمتکار خصوصی دارم.

دستشو دراز کرد و پشت انگشتاشو روی گونه ام کشید. می خواستم عقب بکشم ، باز فک بدبختمو گرفت و گفت :

_ من نخوام ، از زیر دستم کنار نمی ری ، فهمیدی ؟... هرچی تو اون سر پوخته ، بریز بیرون .

مچ دستشو گرفتم و گفتم :

_ آی آی...

فکمو ول کرد و با بغض گفتم :

_ دلم برای مامان...

_ سیس...

_ چرا اینطوری می کنی؟ به چی می رسی؟

_ هیس یعنی چی؟ هان؟ یعنی چی؟ یعنی لاال شو ... لال.

انگشت اشاره اشو بالا گرفت و با ابروهای بالا داده گفت :

_ لال عزیزم ؛

با بغض نگاه کردم. گوشیشو درآورد و یه شماره ای رو سرچ کرد و گرفت و گفت :

_ الو ... چی شد؟ ... ایوبی؛ من فقط از خدامه که فردا نتونسته باشی جنسای منو از

گمرک رد کنی و من بکشمت. دیه اتو می دم، می کشمت .زنتم خیلی خوشحال می

شه که بعد مردنت، حداقل به دردش خوردی ...

_ آرمان قبلا نمی تونست دوتا جمله حرف بزنه، الان چه تهدیدی می کنه ... خیلی

دلم می خواد بدونم چی شده؟! چی اونو انقدر عوض کرده!؟ کاش این تغییر با

مهربونی های قبلش بود ... به بیرون نگاه کردم ، بارون نم نم می بارید. یه موزیک

پلی کرد ،همون ترانه ای بود که قبلا هم تو سویت هتل گوش می داد. چه دم و

دستگاه و سیستمی توی ماشین بود... یه سکوت مطلق بینمون بود و خواننده میخوند و

آرمان هیچ عکس العملی نشون نمی داد . با یه من اخم به روبه رو نگاه می کرد .

:

اگه من می سوزم

هیزم آتیش توئی

اگر دیوونه شدم ،باعث و بانیش توئی

دل بده، بسه دیگه، این دست و اون دست نکن ...

عاشق چشمتو راهی بن بست نکن

آره عاشقتم ... می بری دلی رو که می بازه به تو ...

آره عاشقتم

بده دل به کسی که باز دیده خوابتو...

عاشقتم

با اینکه دلم، واسه تو کمه،

بیشتر از همه عاشقتم ...

دلم برای خونواده م تنگ شده... من یکماه و نیم دیگه عروسیمه، چرا الان اینجام ؟ ...

تازه اون جهیزیه نصف و نیمه مو تو خونه ی طاها چیده بودم . الان تموم آرزو هام

خاکستری شدن با بهم خوردن وضعیت مالی بابا که آرزو هام هیچ شد . مجبور شدم به

ازدواج با طاها رضایت بدم و همه چیو ساده بگیرم ... حالا با دزدیده شدنم و اومدن

آرمان ، اونم ازم دریغ شده . بغض داشت خفه م می کرد . چرا زندگی من بهم ریخته

وبخت و اقبال پشت کرده بهم ؟ دلم زندگیمو می خواد ... اشکام مظلوم رو گونه ام می

چکید ... کل راه گریه کردم ، کل راه صدا مو شنید، اما نه حرفی زد، نه عکس العملی

نشون داد .

جلوی در یه خونه ی ویلایی نگه داشت. چه در عظیم الجثه ای بود... شبیه در کاخ

بود، حتی خونه ی قبلی ماهم همچین دری نداشت !.

وارد حیاط شدیم، یه حیاط دویست متری بود ،اول یه باغچه پر از درخت بود و بعد هم

یه استخر و یه تراس که با سه تا پله به حیاط وصل می شد، بعد هم یه ساختمون دو

طبقه ! نکته دزد شده ..آخه این خونه _زندگی و از کجا آورده ؟! در ساختمونو باز کرد و

منو فرستاد تو و پشت من وارد شد.

یه هال کوچیک وسط بود، که فقط وسطش یه میز بود و روش یه شطرنج نقره بود. سمت راست یه در بزرگ با روکش چرم بود که بسته بود. روبرو در آشپزخونه بود و کنارش راه پله، که کل راه پله پر از تابلوها آبرنگ بود و زیر پله دوتا در. سمت چپ یه در دیگه بود که چوبی بود.

ساکشو رو زمین انداخت و رفت کلیه چراغرو زد. _لوترای بزرگ کریستالی _از پله ها بالا رفت.

به سمت راست رفتم، درشو باز کردم و چراغو روشن کردم. یه سالن بزرگ با سه دست مبل سلطنتی و فرشای ابریشم و پرده های اطلسی و تابلو فرش های ابریشم و رومیز های کارشده و... واقعا مغزم قفل کرده بود. چراغرو خاموش کردم و به طرف چپ رفتم.

یه هال چهل متری بود، یه دست مبل راحتی مشکی جلوی تلویزیون بود. یه دست میز ناهار خوری هشت نفره مشکی، یه تابلو شام آخر بالا سر میز ناهارخوری، دور تا دور آباژور های مشکی، پرده به اون پنجره های قدی وصل نبود، اما کرکره های چوبی داشت. پشت مبل راحتی، یه میز بیلیارد بود و کنارش یه بار پر از مشروب. سمت چپ، کنار تلویزیون، یه آرشیو پر از فیلم، و سمت راست، کنار تلویزیون، یه کتابخونه بزرگ. این ور اسپرت بود! روی میز جلوی تلویزیون، یه عینک دور مشکی و یه کتاب بود، تنها بهم ریختگی خونه همون بود! خونه فوق العاده تمیز و مرتب بود!!! چراغو خاموش کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.

کل آشپزخونه سفید بود و وسایلیش سیلور. _نقره ای_ از تمیزی همه جا برق می زد.. انگار هزارتا زن این خونه رو رفت و روب می کنن. یه میز دوازده نفره ی چهارگوش هم وسط آشپزخونه بود.

...اون دوتا در زیر پله سرویس های پایین بودن.

از پله ها بالا رفتم . تابلوهای عجیبی بودن، انگار سبک خاصی بودن ... طبقه بالا راهرویی از در بود ... سه تا در سمت راست، سه تا سمت چپ، وسط راهرو یه میز و یک صندلی سفید بود . ته راهرو یه آینه قدی بود . به دیوارها دیوارکوب وصل بود . دو در اول سمت چپو باز کردم ، اونا هم سرویس بهداشتی بودن و در سوم انباری بود . در اول سمت راست، یه اتاق بزرگ بود. چراغو روشن کردم. یه خوف عجیبی خونه اش داشت ،زیادی بزرگ و تاریک بود. تو اون اتاق، میزهای طراحی و نقشه کشی، تابلو های بزرگ از عکس های ساختمون ، یه سیستم کامپیوتر تو یه گوشه اتاق ،یه میز پر از کاغذ تو یه گوشه ی دیگه ،یه میزم پر از پرونده اون سمت بود ...سرسام گرفتم ، اومدم بیرون چراغشم روشن گذاشتم ،خیلی تاریک بود.

در اتاق دومو باز کردم چراغش روشن بود . کت شلوارش رو تخت بود یه تخت سفید بزرگ وسط اتاق بود، یه آینه بزرگ با قاب سفید، یه میز کنار آینه که روش پر از ادکلن و کرم و اسپری مو و مام بود، _شاید نزدیک به پنجاه نوع از این چهار پنج تا جنس روی اون میز بود_ کنار هم ،کنار هم توی ردیف های جداگونه چیده بود .انگار وسواس نظم داشت ، خیلی مرتب بود ! چهارتا کمد بزرگ کنار هم ردیف قرار داشتن . دو طرف تخت دوتا آباژور بزرگ سفید بودن. پنجره باز بود .پنجره های دو جداره ی بزرگ و قدی، پرده سفید حریر با نسیم خنک پاییز می رقصید ... تموم اتاق سفید بود ،چوب تخت و کمد و آینه و میز توالت هم سفید بود . روتختی سفید ، پرده سفید ، اما دیوار و کف اتاق از چوب بود . روی دیوار ها هیچی نبود ،نه تابلو، نه دیوارکوب ،نه ... سقف اتاق از آینه بود. به بالا سرم نگاه کردم ، دیدم یکی پشتمه، زهره ام آب شد . برگشتم .جیغم تو گلو خفه شد . قلبم از جا کنده شد. دستمو رو قلبم گذاشتم .حوله ی سفیدشو دور کمرش بسته بود. با اون تن عضلانی سفید روبه روم ایستاده بود .یه آن

حس کردم فشار خونم بالا رفت، تپش قلبم بالا رفت، داغ کرد تنم، سرمو به زیر انداختم و گفتم :

_ ببخشید من

تا اومدم قدم بردارم برم، مقابلم ایستاد. رو برگردوندم از یه طرف دیگه برم ، باز جلوی راهمو گرفت. سرم پایین بود .دمپایی های حوله ای پاش بود. قشنگ می شد وسواسشو حس کرد...

_ سر_بلند!

_ آرمان خواهش...

_ سر بلند....!

_ من و تو الان ...

_ انگار کری؟! سرتو بلند کن ...

گوشه لبمو به دندان نیشم گرفتم. فکمو باز گرفت. چشمامو محکم رو هم گذاشتم .این بار آروم فکمو گرفته بود. سرمو بلند کرد و گفت :

_ چشمتو باز کن ، نذار وادارت کنم ،می دونی که تو فقط می تونی ادای عمل نکردن به حرفامو دربیاری، چون آخرش باید کاری که من می گمو انجام بدی . زیرلب گفتم :

_ گناه داره...

فکمو ول کرد چسبید به کمرم ...

دست چپشو انداخت دور کمرم .مورمورم شد ، باز منو چسبوند به تن سفت عضله ای نمناکش. بوی "شامپو کلییر" میومد. به قوس کمرم فشار آورد ،اون یه ذره فاصله بینمون هم _قشنگ _ پر شد و تنمون مماس هم شد . دستمو رو گوشم گذاشتم و گفتم :

_ آرمان ! ارمااااان.....

زیر گوشم با نفس گفت :

_ جوووون...

چشمامو تا ته باز کردم. نگام می کرد، شیطون و شرور و حيله گرانه. با دست آزادش شالمو از سرم برداشت. با هول گفتم :

_ نه نهنکن آرمان . به خدا، به حضرت عباس، گناه داره .نکن اینکارارو. این راهش نیست. با شیطنت سرشو تگون داد و گفت :

_ جونم!... هول کردی چرا ؟ راهش چیه ؟بگو از راه تو وارد بشیم ...

_ ببین

به چشماش، از اون فاصله نزدیک که نگاه می کردم، دلم هری می ریخت. صاف تو بغل این آدمم، اونم من ! یاد حموم افتادم ، حس کردم رو سرم آب یخ ریختن. حتی صورتم هم مورمور شد. دهنمو باز کردم حرف بزنم ،... آروم کمرمو نوازش کرد ، قلبم هری ریخت. هولش دادم و گفتم :

_ تو رو خدا نکن .

از هولی که دادم، دو قدم ازم فاصله گرفت . بلند قهقهه زد و گفت :

_ دختر خاله؛ ... گلیا؛ ... گلی جوووون؛

دستاشو باز کرد و گفت :

_ چرا هول شدی؟... من که هنوز کاری نکردم ! آسه آسه تورو باید بسازم

.....الآن رنگت، لرز تنت، صدات، میگه داغ کردی... هول شدی ...

با شیطنت یه لبخند مرموز زد و گفت :

_ تا اون روز مونده ...

با هول و ترس، موهامو زیر شال افتاده ی دور گردنم کردم ، گفتم :

_ کدوم روز؟..

اومد نزدیکم، عقب رفتم و گفتم :

_ خونه "۳۹۷" متره. دور خونه هم بدویی، تهش از "۳۹۷" متر اونورتر نمی ره، گلیا جون؛ تهش می رسه به همین اتاق، که الان سرش خیز برداشتی ... تو هر جای دنیا بری، من می کشونمت تو این اتاق، تو این لحظه، تو این حالت، رو این تخت، تو اون حموم ...

گوشامو گرفتم، نفس زنان و با وحشت گفتم :

_ تو رو خدا بس کن...

رفتم جلو، به پاش افتادم و گفتم :

_ آرمان؛ اینو می خوای؟.. بیا... بیا، به پات افتادم. منو ببخش که خوردت می کردم، مسخره ت می کردم، دستت مینداختم. اگر مامان بابامو خواهر برادرم آزارت می دادن، من غلط کردم، اصلا گه خوردم...

رو سرم یه چیزی افتاد. چشم بسته بود، مغزم تو یک هزارم ثانیه گفت حوله اشه، تنم می لرزید ... می لرزید .. اینجا هتل نیست، تهش دلم قرص مردم بیرون باشه... خونه "۳۹۷" متری که "۱۵۰" _ "۲۰۰" مترش حیاطه، پنجره ها هم دو جداره س. آروم زیر لب با وحشت گفتم :

_ آرمان !

زدم زیر گریه، می ترسیدم. من یه دختر بودم که اون لحظه رو تجربه ای نداشتم. ما رسم صیغه محرمیت نداشتیم، رسم رفت و آمد قبل عقد نداشتیم. عقد و عروسی تو یه روز و تموم. می رن خونه و زندگی شروع می شه. برای من اون لحظه ها شکنجه است و آرمان اینو می دونه .

_ چیه عزیزم؟! بالاخره باید عادت کنی !

حوله رو انداختم. چشم بسته بود . تنم می لرزید . می خواد چیکار کنه ؟؟؟ آرمان با لحن خونسرد گفت :

_ چرا چشاتو بستى ؟ پاشو برو لباس برام بيار .

جیغ زدم :

_ به چه حقى با من اين كار رو مى كنى ؟ تو حق ندارى حق ندارى ... مشتمو رو زمين كوبيدم . صداس نمى اومد ، رفت بيرون...؟! منتظر بودم فكمو بگيره ... كجا رفت ؟!.....

_ كجا رفتى ؟!....

بازم صدایی نیومد

_ كجا رفتیى ؟!

بازم جواب نداد...

_ آرمان ؛..

دستمو دراز كردم به رو به رو، هيچ كسى مقابلم نبود ظاهرا . با همون چشماى بسته ، يكم چرخيدم دور خودم و دستمو رو هوا تكون دادم ... انقدر چرخيدم، كه نمى دونستم دقيقا تو چه جهت اتاق هستم. زير لب گفتم :

_ خدا لعنتت كنه... حد وسط ندارى، يا انقدر احمقى كه نمى شه تحملت كرد ، يا انقدر عوضى و هفت خطى كه به لعنت خدا نمى ارزى

بايد چشمامو باز مى كردم. جهتمو نمى تونستم تشخيص بدم . ترسيده بودم، تا چشمامو باز كردم ، ديدم همونطوري برهنه مقابلمه!!!! جیغ زدم :

_ آرمان...

بلند قهقهه زد و گفت :

_ خيلى سرگرم كننده اى گليا؛ همستر كوچولوى من؛

انگشتشو زیر چو نم کشید و گفت :

_ می دونی از چی نفرت داشتم ؟

با زاری و غصه گفتم :

_ به خاطر خدا بس کن ...

پشت سرم قرار گرفت، انگشت سبابه اش روی شونه ام کشید . تا پنجه ی دستم

دستم خواستم بکشم. مچمو گرفت و بالا برد تا نزدیک دهنش، و گفت :

_ [از اینکه وقتی همه ی فامیلو باغتون دعوت می کردید و جوونا همه تیم می شدن

و والیبال بازی می کردن ، احمد رضا می گفت "آرمان تو چاقی ، توپ جمع کن شو."

تو می گفتی : "اه ، اینجا واینستا . انقدر چاقی ، جلوی دست و پای آدم رو می گیری

".

_ ببخشید.

_ [احمد رضا از قصد، اول بازی ، هزار بار توپو مینداخت اینور و اونور ... و می گفت :

_ "آرمان تن لشتو تکون بده، گامبو؛ برو توپو بیار ."

اون یکیا هم همراهش می خندیدن ... تو اون موقع کوچولو تر بودی، من و احمد رضا و

بقیه پونزده _ شونزده ساله و تو هفت _ هشت ساله

گیلدا به احمد رضا گفت :

_ "بنداز تو استخر..."

اونم توپو انداخت تو استخر ... [

دقیقا صحنه اش یادم اومد... _ زدم زیر گریه و گفتم :

_ ببخشید آرمان، ببخشید ...

_ سیس ...

انگشتامو بین انگشتاش کشید. خواستم دستمو بکشم ، از پشت سرم زیر گوشم گفت :

_ دستتو بکشی، می کشمت تو بغلم . وحشی نشو ...

_ [توپو انداخت تو آب و گفت :

_ آرمان توپو بیار...

سینه ام خس خس می کرد . انقدر دوییده بودم، ریه هام درد می کرد . قلبم تو گوشم محکم می کوبید.

سعید گفت :

_ احمد رضا؛ آرمان شنا بلد نیست، خفه می شه، عمه می کشتت .

طاها گفت :

_ یعنی انقدر احمقه که خفه بشه ؟ باید قبلا فکر الانو می کرد .

احمد رضا به استخر اشاره کرد و گلیدا گفت :

_ چیه؟..می ترسی آرمان ؟.. تهش می میری و از این زندگی سگی خلاص می شی ...
تو بلند گفتی :

_ ترسوو...ترسو...

بقیه هم دم دادن باهات ... [

با گریه گفتم :

_ آرمان من بچه بودم ...

_ سیس !

سکوت کرد.

شالمو از سرم کشید. می ترسیدم واکنشی انجام بدم، بچسبه بهم. _ هیچی تنش نبود... _ شالمو پرت کرد یه سمت دیگه، موهامو باز کرد ... چنگشو تو موهام کرد و گفت :

_ سرت عرق کرده ، ترسیدی ؟! خجالت می کشی ؟! شایدم...

تو گوشم گفت :

_ تحریک شدی...

نفس داغش تو گوشمو داغ کرد ،... با نفسای بریده گفتم :

_ ار...آرمان.....

_ سیسبذار داستانو تعریف کنم ...

_ [پریدم تو استخرطاها یه چوب برداشت، توپو کشید سمت عمیق استخر ...]

تند تند با گریه گفتم :

_ ببخشید ، ببخشید ...

_ [ترسیده بودم. آب از چونه م هم بالاتر بود... می خواستم هر جور شده توپو بدست

بیارم ، که مسخره ام نکن. دورتادور استخر ایستاده بودید ،سعید اومد شیرجه بزنه تو

استخر، احمد رضا نداشت. با غرور نگام می کرد و گفت :

_ بذار کمکت کنم... خودتو شل کن، میای رو آب ، عین بادکنک، خیکی ؛...

باز هم همه خندیدن و من قلوپ قلوپ آب می خوردم ... آب منو کشید پایین و

زیر پام خالی شد ...]

_ می دونی حس خفگی چیه ؟

انگشتشو زیر گردنم کشید . از ترس اینکه گلومو فشار بده، زدم زیر گریه ،بلند...موهامو

روی شونه چپم انداخت و آروم با انگشتش گردنمو نوازش کرد و گفت :

_ چرا گریه می کنی ؟ ترسیدی ؟...

سرشو آورد زیر گوشم و گفت :

_ فکر کردی می خوام خفه ت کنم ؟

_ [صدای جیغ مامانمو زیر آب هم شنیدم ... مثل تو گریه می کرد ، مثل الان تو

ترسیده بود]

یقه پلیورمو به سمت سرشونه راستم کشید ، بعد هم یقه ی لباس مردونه زیرشو ... تنم از ترس و از کارش یخ کرده بود و می لرزید. سرمو برگردوندم به سمت راست ، چشم تو چشمش شدم . سکوت کرده بود .چشمای سبز آبی ، با اون رده های توسی ، رنگ عجیب و خارق العاده ای بود ! فکمو گرفت و کشید طرف خودش و وحشیانه خشن لبامو بوسید . انقدر محکم و با مکش ، که حس می کردم هر آن ممکنه لب پایینم از لثه ام جدا بشه. گردنمو بین دستش گرفت و من زهره ترک شدم ... اصلا فشار نداد ، اما من انقدر ترسیدم ، که نفسم داشت بند میومد و از شدت تنگی نفس به سرفه افتادم . رهام کرد و قهقهه زد ... قهقهه های حرصی...

بعد گفت :

__ بهش میگن "ترس تلقینی" ... انقدر می ترسی ، که تلقین می کنی : "اتفاق افتاده"

تو گوشم گفت :

من پسر توحیدم ، نه سلیمان . احمد رضا حیوون بود ، نه من .

__ خدا...خدا...لعنتت کنه.....خدا...

__ خیلی خب بسه، برو لباس بپوشم. برای امشبت کافیه

دلم می خواست برم . اما اون بدون لباس اینجاست. بدوئه دنبالم، بگیردم، بعد.... وای

... اصلا نمی خوام به عواقب رفتنم از این اتاق فکر کنم. می دونم که آخرم برم می

گردونه همین جا.

رفتم طرف کمد، در کمدو که اومدم باز کنم ،گفت :

__ اونجا کت شلواره، کمد آخری لباسای خونه مه ...

در کمدو باز کردم. صداش اومد :

__ خانم خلخالی؛ جلسات فردا رو هرکدوم، دو سه ساعت عقب بنداز. من فردا حوالی یازده صبح میام شرکت. به تمام کارکنان بگو گزارش کاراشون رو میزم باشه. به ایوبی هم زنگ بزن، بگو فقط تا عصر وقت داره، بهم تا یازده صبح زنگ نزن. __ حتی اگر شرکت آتیش گرفت. __ من از سفر اومدم، خوابم. مکالمه اش تموم شد. معلوم بود پیغام گذاشته.

در کمدو باز کردم. درست شبیه ویتترین یه بوتیک بود. مرتب و با نظم لباسا چیده شده بود. از بالا لباس های زیر، تا پایین لباسای رو. لباس زیراش فقط دو رنگ بود __ سفید و مشکی __، حتی تایی یه دونه از لباساش بزرگتر یا کوچیکتر از اون یکی نبود! - از نگاه کردن سیر شدی، یه چیزی بده بیوشم. لباسو برداشتم و __ با سری که انقدر پایین آورده بودم که چونه ام به سینه ام چسبیده بود __ بردم رو تخت گذاشتم و گفت:

__ این تی شرتو ببر بذار سرجاش. من شبا تی شرت نمی پوشم. تی شرتو برداشتم، تاش باز شد و گفت:

__ درست عین قبل تا کن، بذار تو کمد. نه تاش بزرگ تر باشه، نه کوچیک تر. میام نگاه می کنما ... نذار فک الکی باهات بزنم .. خوابم گرفته الانه که سگ بشم. سگ بشی؟ مگه نبودى؟! تی شرتو تا کردم و رو تی شرتای دیگه گذاشتم. خواستم پیام عقب و در کمدو ببندم، دیدم پشتمه. قلبم ریخت. شلوار راسته ی نخى مشکی رو پوشیده بود و این تنشو سفیدتر نشون می داد. نچی کردم و سرمو به زیر انداختم و از کنارش رد شدم. برگشتم دیدم داره باز تی شرتو رو تو ردیفش مرتب می کنه. __ وسواس داری؟

__ به تو ربطی نداره. تو قوانین منو رعایت کن. برو روتختی رو بکش کنار، بخوابیم. __ من ...

_ نیچ... شد من یه چیز بگم ، تو لال_ لال کار انجام بدی؟
 رو تختی رو کشیدم و تختو آماده کردم . اومد و پرید رو تخت و منو نگاه کرد و گفت :
 _ داری استخاره می کنی؟... بخواب دیگه .
 _ کجا ؟
 _ رو سر من ، دوست داری ؟
 به کنارش اشاره کرد. با تعجب و یکه خورده گفتم :
 _ اینجا ؟!!!
 _ پس کجا ؟!
 _ من می رم تو اتاق بغلی ...
 آرمان پوزخندی زد و گفت :
 _ تو فکر کردی اونجا تخت آماده کردم برات؟ اتاق بغل خالیه ، برو یخ بزنی .
 _ می رم تو اتاق کار ...
 _ پاتو بذاری اونجا، قلم می کنم پاتو . دست به زمین اونجا هم نمی زنی .
 _ من پیش تو نمی خوابم .
 _ به درک! الان حوصله هم خوابی ندارم باهات ، هر جا دلت خواست بخواب .
 با شوک نگاهش کردم و گفتم:
 _ هان ؟!
 _ آرمان خجالت بکش. من ...
 بلند شد، به آرنجش تکیه زد و گفت :
 _ تو هنوز نفهمیدی ،هان ؟! فکر کردی نگران خورد و خوراک و جای خوابت بودم که
 خریدمت؟... بدبخت؛ تو کنیز آرمان بکتاب هستی ،معلومه که باهات می خوابم .
 برق شیطننت از چشماش عبور کرد و گفت :

_ بیا تو تخت ...

_ واقعا شورشو در آوردی ...

با عصبانیت خواستم از کنار تخت دور بشم، چنان میچمو گرفت _ کشید ، که افتادم رو لبه ی تخت و با باسن خوردم زمین، کمرم خورد شد از درد .همونطوری منو کشید بالا سمت خودش، هولش دادم، دستمو پیچوند، از درد جیغ زدم :

_ آرمان ! دستم، دستم....

تو گوشم از پشت سرم گفت :

_ مثل آدم می خوابی یا نه ؟ هتل نیست که پیری رو کاناپه بخوابی ، همین جا می خوابی ...

_ تو نا محرمی....

_ می خوای امشب کارتو یه سره کنم "محرم نا محرم" از سرت بیافته ؟ بفهمی وقتی می گم "صاحبتم" یعنی چی ؟ .. یعنی حق تملک یعنی حق خون .. جیغ بنفش کشیدم :

_ برو بمیر.

دستمو ول کرد، تو یه حرکت اومد روم، از ترس و شوک زبونم بند اومد . پلیورمو درآورد، دستشو آورد سمت بلوزم، زدم زیر گریه . گفتم :

_ نکن ... آرمانتو رو خدا....باشه، هرچی تو بگی ...

پنجه های دستشو از دوطرف لبه های بلوز برداشت، اما هنوز _روم_ نیم خیز رو زانوهایش که دوطرف لگنم بود، نشسته بود. گرمای تنشو حس می کردم . از دستش دگمه بلوزو که کنده شده بود و چسبیده بود به کف دستش جدا کرد و گفت :

_ آرمانو وحشی دوست داری ،آره؟

با گریه گفتم :

_ خدا لعنتت کنه ...
 شاکي گفت :
 _ هنوز روتما... _ روت هستم ها... _
 بلندشو .
 _ نمی شنوم چی میگی ...
 تنشو بهم مالید و با جیغ گفتم :
 _ خواهش می کنم بلند شو ...
 _ آهان ! داری یاد می گیری... ولی تا یاد بگیری، یهو دیدی نتونستم خودمو کنترل
 کنم .. اووف !!!
 اشک از گوشه های چشمم سر می خورد و گوشمو خیس کرده بود . رگ پشت پام تیر
 می کشید تا باسنم _ جوری که انگار هر لحظه آمپول بهم تزریق می کنند _ تیر می
 کشید . از روم بلند شد و گفت :
 _ پاشو چراغو خاموش کن، مثل بچه آدم بیا تو بغلم بخوابیم ، عزیزم ؛...
 _ خدا کنه تا صبح بمیری .
 _ تو تو تختمی، جون گرفتم . پاشو انقدر نق ، نزن پاشو...
 _ نمی تونم ، پام تیر می کشه ...
 _ من با پات کاری نداشتم ...
 از درد گریه می کردم . همونطور دوزانو کنارم نشسته بود . زیر آرنجمو گرفت، بلندم کنه
 ، از درد جیغ زدم و بی اختیار شونه اشو گرفتم و گفتم :
 _ کمرم پام...
 _ پاشو مسخره بازی در نیار...
 _ نمی تونم بخدا...

_ کجاته ؟

_ هیچی ...هیچی....

_ زهرمار! پس پاشو چراغو خاموش کن .

_ نمی تونم...پام..تا...کمرم تیر می کشه.

منو سرد و خشک نگاه کرد و گفت :

_ سیاتیکته .

_ سیاتیک چیه ؟!

_ سیاتیک شانس گه منه که الان تو اینجایی ،بعد من ...

بلندشد و چراغو خاموش کرد. با ترس و گریه گفتم :

_ پامو نمی تونم تکون بدم. کمرم تیر می کشه ! فلج شدم

_ آرمان سیاتیک فلج می کنه ؟

جواب نمی داد. همونطوری وسط تخت نشسته بودم، گریه می کردم ... پامو تا تکون می دادم ، انگار رگ هایی که هم به باسن و کمرم متصل بود رو باهم چنان می کشن ، که نفسم می رفت. آباژور رو روشن کرد و شاکی نگام کرد. لبامو روهم فشردم ، با چشمای خیس برگشتم و نگاش کردم. به کمکش نیاز داشتم . انگار هر لحظه دردم بیشتر می شد. اگر تو همون حالت می خوابیدم، کله ام می خورد تخت سینه ی آرمان، که دقیقا کنارم خوابیده بود . پلک محکمی زدم و گفتم :

_ پامو نمی تونم تکون بدم ...

با حرص نگام کرد. استخوون فکش زیر پوستش انقدر منقبض شده بود، که انگار از روهم فشردن دندوناش قراره هر سی و دوتا رو خرد کنه . پتو رو کنار زد و گفت :

_اون همه دختر بور خوشگل سالم اونجا بود، توی میمون ناقصو چرا خریدم ...؟..

_ بی شعور ؛ من دختر خاله ت م. _دختر خاله ت هستم._

__ یه لگد می زنم ، سیاتیک اینورت هم بگیره ها ...
 کمک کرد پتو رو از زیرم کشید کنار و منو خوابوند . آخرش هم کنار آرمان خوابیدم !
 تسلیم شدم ، خیلی زود ! "گلیا بلند شو! ور دلش چرا خوابیدی ؟؟؟؟ " . تا پامو تکنون
 دادم ، نفسم رفت . شاکی گفت :
 __ آروم می گیری یا نه ؟
 __ پام درد می کنه .
 اومد نزدیکم . با ترس سرمو برگردوندم طرفش ، چشم تو چشم شدیم و گفتم :
 __ برو اون ور...
 __ گلیا خری واقعا ، یا خودتو زدی به خرییت ؟ می دونی خریدن یعنی چی ؟
 __ من دخترخاله ت م . حق نداری این کاررو بکنی .
 از پشت بغلم کرد . دستشو دور کمرم پیچید . موهامو کنار زد ، تو گوشم __ درحالی که
 بازدم نفشاش تو گوشم داغ و سوزان می خورد _ گفت :
 __ گلیا ؛ من نسبتی جز اینکه صاحبت باشم با تو ندارم ، جز اینکه برده و کنیزم باشی
 ، تو هیچ کس من نیستی و هر غلطی دلم بخواد باهات می کنم . دستشو روی رون پام
 کشید . انگار یه سطل آب یخو روی سرم ریخت . با صدای لرزون گفتم :
 __ آرمااااا ! نکن ترو خدا
 تو همون حالت گفت :
 __ می خوای خیالتو راحت کنم ؟ می تونی درد و تحمل کنی ...
 با حرص جیغ زدم :
 __ آرمااااا .
 خندید و گفت :

__ خیلی احمقی گلیا ، تو فکر کردی الان تو بغل منی، تو تختمی ،تو خونه امی ... بعد
 یه روز مثلا فرار می کنی یا زنگ می زنی میان دنبالت ، بعد هم با صلح و صفا و
 دوستی باهم می رین زندگی می کنید ؟
 دستشو از رو لگنم می کشید تا کنار زانوم، دستمو رو دستش نگه داشتم ، که دستشو
 پس بزنم ... که از درد جیغ زدم و باز از پشت سرم تو گوشم گفت :
 __ فهمیدی ؟! پس دستتو بکش!
 __ گناهه لعنتی ، تو داری منو هم به گناه می کشی ... دست از سرم بردار ...
 با آرنجم زدم بهش که از خودم جداش کنم ، باز با یه حرکت منو برگردوند طرف
 خودش و با خشونت گفت :
 __ چطوری می خوای منو منصرف کنی همستر؛ ... ؟ مثلا چیکار می خوای بکنی ؟ با
 این پای فلجت ، با این کسی که مقابله مثلا می تونی چه غلطی بکنی؟... پاشو
 همین الان انجام بده . تورو حتی از تو بغل طاها هم می کشم بیرون... شانس آوردی
 عقد کرده نیستی وگرنه اونوقت ...
 __ تو شیطانی !
 __ تو فرشته ای ؟ یه همستر که فکر می کنه فرشته است، چه رمانتیک .
 نگاشو از چشمم گرفت و همینطوری که سانت به سانت پایین می رفت، گفت :
 __ کی جز من تنتو دیده ؟ کی جز من دست بهت زده ؟ با کی جز من اینطوری نزدیک
 خوابیدی ؟ کی بوسیده تو رو ..
 با حس انزجار حین گریه گفتم :
 __ ساکت شو آرمان
 آرمان شست دست راستشو رو لبم کشید و گفت :
 __ تو می خوای با این وضع برگردی ؟

خودشو روم کشید ، جیغ زدم . از ته گلو با صدای خفه گفتم :

_ آرمان !

خواستم پشش بزنم ، جفت دستامو برد بالای سرم، نگه داشت . کمرم به قدری درد

می کرد که دیگه نمی دونستم، از کارای آرمان گریه ام گرفته یا از درد

_ همسترا ته تهش گاز می گیرن .

_ تو هم یه گرگ وحشی هستی که تازه فهمیده گرگه و افتادی تو گله گوسفندا .

آرمان چشماشو درشت کرد و گفت :

_ پس موش کوچولو؛ از گرگ بترس که گاز نمی گیره... می دره .

گردنمو، زیر چونمو، بالای لبمو، از قصد جای جرم گذاشت. اول تقلا کردم ، اما بعدش

دیگه از نفس افتادم و فقط اشک ریختم... اونقدر که خسته شد و رهام کرد و دستشو

دور کمرم انداخت و گفت :

_ تو خوشبختی، چون امکان داشت الان یه لولیتا باشی ، اما هنوز دست و پا داری ...

تنم لرزید از این حرفش ، آرمان انقدر روانی شده که همچین کاری رو بکنه ! موهامو

_ که بر اثر تقلا دورم ریخته شده بود_ جمع کرد و گفت :

_ صاحبت فعلا مهربونه ، نترس .

_ ازت متنفرم .

_ من بیشتر .

صورتمو بوسه های ریز ریز زد و گفت :

_ شب بخیر .

تا اذان صبح بیدار بودم. منتظر بودم اذان تموم بشه ، بلندشم برم نماز بخونم . از لحظه

ای که شب بخیر گفت تا همون لحظه ، نداشت یه اینچ ارزش جدا بشم . بدتر پاشم _

پاش رو هم_ انداخت رو پام که فلج تر بشم . آخرم تا اذان تموم بشه، خوابم برد .

_ گلی ؛

انگار تو اعماق خواب یکی صدات کنه، اونم هر پنج دقیقه یک بار، که تازه خوابت عمیق شده...

_ گلی؛ ؟

دوباره می پریدم. تا دلم گرم می شد ، باز صدام می زد :

_ گلیا ؛

_ اه ...چیه ؟

پتو رو دوباره کشیدم رو خودم و باز خوابم برد...

_ همستر ؛

چشام تا ته باز شد. برگشتم دیدم طاق باز خوابیده ، ساعدشم رو پیشونیش گذاشته. با چشمای بسته گفت :

_ دیدی خودتم دوست داری همستر صدات کنم.... پاشو یه چیز درست کن، دوازده ظهره .

با چشمای گرد نگاهی کردم . "واقعا تا صبح پیشش خوابیدم ؟!"

_ به چی زل زدی ؟ پاشو!

_ کمرم درد می کنه .

دستشو از رو پیشونیش برداشت و نگام کرد و گفت :

_ دو ساعته عین جغد سربلند کردی ، نگام می کنی. جفتک انداختی تا صبح، کمرت درد نمی کرد ؟

سرمو رو بالش گذاشتم و گفت :

_ گلیا فکر کردی من بی خیال می شم ؟ یا مثلا دو تا حرف می زنم ، بعد خودم می رم به چیزی رو به راه می کنم ؟ یا رو من اداهات جواب می ده و خسته می شم ؟ من می زنمت تا یاد بگیری کنیزی ...، همونطور که دیشب آوردمت تو این تخت ، با زورم بیرون می کنم . می ری پایین ! فقط نیم ساعت وقت داری به چی روبه راه کنی ...
_ زنگ بزن طباحی !

لبخندی زد و از جاش بلند شد . زیر آرنجمو گرفت و یهو کشید. به معنی واقعی از جا کنده شدم . کمرم به تیر کشید و جیغ کشیدم . گفت :

_ حالا برو غذا روبراه کن، تا پیام .

همونجا ایستادم. اومد پشت سرم ایستاد ، دستشو رو شکمم گذاشت و گفت :
_ عزیزم مثل بچه ی آدم برو پایین ، وگرنه سر و صورتت این بار با "یه نوع دیگه ی نوازش" کبود می شه .

گیج برگشتم و نگاش کردم . دستشو از رو شکمم پس زدم و با حرص نگاش کردم . با شیطنت چشماشو درشت کرد و گفت :

_ وای نامحرمیم، اه ! یادم نبود گلیا !

_ به خاطر خدا ساکت شو!

_ گلیاجون؛ خیلی بی ادبی . همسترا معمولا دست آموزند .

_ اومدم از جلوی آینه رد بشم که خودمو دیدم. شوکه به خودم نگاه کردم ! صورتمو کبود کرده واقعا ... گردنم پر از جاهای خونمردگی _ قرمزی که به کبودی میزنه _ بود. چونه م هم همینطور. دگمه ی بالای پیرهنم کنده شده بود . بالای سینه م هم همینطور. دیگه شبیه گلیا نبودم. با اون موهای آشفته ، قشنگ معلوم بود تا صبح زیر دستش بودم . بغض گلومو می فشرد. حس عذاب وجدان داشتم . دلم می خواست به

کاری کنم، اما ازش می ترسیدم . برگشتم با نفرت نگاش کردم. خالی از احساس نگام کرد و گفت :

__ چیه ؟!

__ صورتمو ببین چیکار کردی ؟...لبم کبوده ،زخمه، ورم کرده...

آرمان دست به جیب شلوار، شونه بالا داد و گفت :

__ خب ؟! تو درمورد خودت چه فکری کردی ؟! مثلا مراقب تن و بدنت باشم ؟

جدی، با صدای دورگه و جذبه ای که با اون قیافه ش، خشمو دو چندان می کرد ، گفت :

__ زیاد حوصله حرف ندارم، یه کاری نکن زبونتو ببرم، برو پایین .

با کینه و حرص گفتم :

__ خدا لعنتت کنه...

داشتم می رفتم پایین . به دورو بر خونه نگاه کردم ، حس می کردم دورتادور خونه دوربین گذاشته و الآن هم داره منو می بینه. قبلا گفته فرار کنم هم، قبل از اینکه به جایی برسم، برم می گردونه و بعدش حسابم با خودشه ، __ که صد رحمت به اون عرب های لعنتی _ ... تو دلم خودمو بآختم. رو پله نشستم کمرم هنوز درد می کرد و پشت پام تیر می کشید، اما از دیشب خیلی بهتر بودم.

یعنی مامان و بابارو دیگه نبینم ...؟ گیلدا و احمد رضارو...؟.چند روز دیگه عروسیمه و من

اینجام، با تن کبودی که یا اون عرب های بی پدر زدنم یا آرمان لعنتی ! ... من

چطوری با این وضع برگردم اصلا ؟ برگردم و آرمان برم گردونه و بعد منو به "لولیتا"

تبدیل کنه چی ؟ بدون دست ، بدون پا ،بدون دندان و تبدیل کنه به یه عروسک

جنسیچی ؟ گرچه الآن دست کمی ندارم ، اما هنوز دست و پا دارم... به دستام نگاه

کردم ... از آرمان واقعا می ترسم ، وقتی شروع به دریدن می کنه، می خواد تا لحظه

آخر بدره... چشمامو بستم ... دیشبو یادم اومد... تموم تنم الوده ی دستاشه، تا صبح خواب و بیدار بود... هم خود آزاره هم دیگر آزار .

_ چهارتا پله اومدی پایین، دوساعته رو پله نشستی استراحت کنی ؟

سر بلند کردم، دیدم بالای پله هاست .تیشرتشو پوشید و گفت :

_ گفتم "برو یه چیزی آماده کن ،نیم ساعت هم وقت داری "، نیم ساعته اینجا نشستی ؟

داشت از پله ها می اومد پایین . از جا بلند شدم ،کمرم تا پام تیر کشید ،دستم رو کمرم گذاشتم و گفت :

_ چاره اش آب گرمه وایسا شب میام ...

برگشتم نگاش کردم چشماشو درشت کرد و گفت :

_ اگر الان غذای خوبی درست کنی، می ذارم تو وانم از جکوزیش استفاده کنیم...
با اخم نگاش کردم و گفتم :

_ ارزونی خودت .

_ باشه، تو توی وان نیا، به درک.

خندید و روی صندلی میز ناهار خوری آشپزخونه نشست و گفت :

_ چیه ؟ خب کنیزا باید بیان اربابشونو بشورن .

با حرص گفتم :

_ آرمان می شه یعنی بری دیگه برنگردی ؟

_ زیاد دیگه خیال پردازی نکن !،من هدف دارم برای ادامه حیاتم. چی شد غذا؟ فقط یه ربع دیگه وقت داری .

در یخچالو باز کردم. سه تا تخم مرغ داشت . بقیه چیزای داخل یخچال یا تاریخش گذشته بود یا فاسد شده بود .

__ چیکار می کنی ؟
 __ نیمرو درست....
 __ نیمرو ؟!!!! من با نیمرو سیر نمی شم. غذا می خوام .
 __ من آشپزی بلد نیستم .
 آرمان با تحقیر و خشم نگام کرد و گفت :
 __ این مشکل توئه ، چون انقدر گرسنه می ذارمت که یاد بگیری، و فکر نکن دلم
 برات می سوزه ... بهت یه لقمه هم نمی دم.
 __ یزید؛ خب بلد نیستم.
 __ خاک تو سرت!!!! "۲۶" سالت، بلد نیستی ؟ برو بمیر، به درد چی می خوری؟!.
 با صدای بغض آلود گفتم :
 __ منو تحقیر نکن .
 __ پس چی ؟ قربون صدقه ات برم؟ ای جونم؛ قربونت برم... فدای سرت که بلد نیستی
 ...ان شا... یاد می گیری، ... هان؟! فکر کردی اومدی تعطیلات با عشقت؟! اینجا یا
 غذا درست می کنی یا گرسنه می مونی . من که زنگ می زنم برام غذا میارن، اما
 فکرشم نکن تو بتونی یه لقمه بخوری ، تو غذایی رو می خوری که براش زحمت
 کشیده باشی .. نیاوردمت که نازتو بکشم ، آوردمت ((با تشدید گفت)) : کلفتی،
 کنیزی.
 با بغض نگاش کردم و گفت :
 __ برو گوشیمو از بالا بیار، زنگ بزنم یه غذا بیارن. از تو بخار بلند نمی شه .
 رفتم گوشیشو آوردم و واقعا زنگ زد و فقط یه غذا سفارش داد . واقعا واقعا جلو روی
 من نشست و تنهایی غدارو خورد ، بدون اینکه یه تعارف کنه و من همینطور شوکه
 نگاش کردم و گفتم :

__ خب برای منم سفارش می دادی ؟ نداری ؟!!!!

__ گفتم : "تو غذایی رو می خوری که براش زحمت بکشی".

عصبی گفتم :

__ خب تو خونه خراب شده ات غذا نداری... با چی درست کنم ؟

یه تیکه از مرغ سوخاریش خورد و گفت :

__ می تونی لیست بنویسی اگر عرضه داری ؟ فعلا که این دستت به اون دستت میگه

"گه نخور..."

با حرص گفتم :

__ خیلی بی ادبی آرمان، عفت کلام نداری ...

با لحن بدی گفت :

__ هیس بابا! فکر کرده دختر ملکه انگلیسه، باهاش خوب حرف بزنم . دختر "گوهر

بندانداز" و "سلیمون نونوا" بودی دیگه ...

از حرص خودخوری می کردم. کمرم تیر می کشید .ته ته غذا رو خورد و بلندشد و

گفت :

__ اینا رو بشور! عرضه داشتی لیست بنویس، بگم بخرن، بیارن .

با گوشیش زنگ زد یه جا ،گفت :

__ چه خبر؟...باشه ، من تا یه ساعت دیگه میام. به ایوبی زنگ زدی ؟...خیله خب ...

گوشی رو قطع کرد. و تکیه داد به صندلی و گفت :

__ یه چایی بذار .

__ بلد نیستم .

خونسرد گفت :

__ خوبه بلدی می ری دستشویی ،خودتو بشوری، "..." به اون تربیت ننه ات ...

_ بی تربیت بی شخصیت .

_ نذار پاشم که لهت کردم... می دونی رحم ندارم . برو اون کتری رو پر آب کن،
دکمه بغلشو بزن، جوش بیاد. خاک تو سرت که با این وضع می خواستن شوهرت بدن
... انقدر ننه ات کار کرده، خوردی، یه چای هم نمی تونی دم کنی. الان بچه ی دو
ساله می دونه چای چطوری دم میاد، اما تو خرس گنده بلد نیستی. چی بلدی؟ هان
؟... خوردنو فقط بلدی ؟ اون طاهای زردک چرا می خواست بگیردت ؟!؟!
با بغض خفه تو گلوم گفتم :

_ مگه مثل توئه؟ اون منو برای خودم می خواست ...

_ خودت یعنی "رختخواب " دیگه؟

با بغض زیر لب گفتم :

_ ساکت شو!

_ خودت یعنی چی ؟ ریخت که نداری... قد و قواره ی آن چنانی هم که نداری... پولم
که دیگه ندارید... خانومی هم که بلد نیستی ... آشپزی و خونه داری هم که بلد نیستی
... پس فقط واسه تو رختخواب می خواسته دیگه... تو این یه مورد دست نخورده
بودی، اون احمقم فکر کرده افتاده تو باغ هلو. حالا باید ببینم اصلا مالی واسه این
حرفا هستی؟ یا اونم باید یادت داد ؟ البته الان همه اوستان، بالاخره تکنولوژی و فیلم
و عکس

_ مگه من مثل توام؟

پوزخندی زد و گفت :

_ تو الان "۲۶" سالته. کسی طرفت نیومده. دوبار با یکی بخوابی، بعد باید بهت
کافور داد .

با مشت کوبیدم رومیز، جیغ زدم :

_آرمان خدا لعنتت کنه که انقدر بی حیا و بی ...
 پرید از اونور میز فکمو گرفت و فشاری داد که جیغم به هوا رفت و گفت :
 _زبونتو از حلقه بکشم بیرون ؟ هان ؟ خیلی بلبل زبونی می کنی، بکشم ؟ سرشو بزخم
 که لال بشی ؟ که زبونت گیر کنه؟ فکر کردی تهدیده ؟
 چاقو رو از جا چاقو چنگال رو میز برداشت. جیغ زدم چسبیدم به مچ دستشو گفتم :
 _ببخشید . ببخشید . لال می شم ...
 _ لال می شی ؟
 _ آره بخدا ، آره .
 فکمو به عقب هول داد و گفت :
 _ یه بار دیگه بلبل زبونی کن ،بین می برم یا نه؟ پاشو اون قوری رو از کابینت
 بالای کتری برقی بردار. مرده شور اون تربیتو ببرن که یه چای بلد نیستی دم کنی.
 دستم از ترس می لرزید .قوری رو برداشتم و آروم گفتم :
 _ بلام .
 _ آهان پس داری رو می شی .
 چای دم کردم و گفت :
 _ ظرفارو بشور !
 تو آشپزخونه دنبال ماشین ظرفشویی می گشتم ، گفت :
 _ با دست بشور ! تو هستی، ماشین ظرفشویی نمی خواد .
 برگشتم با حرص نگاش کنم، اما ترسیدم ازش. بی حرف ظرفارو _ که دوتا قاشق
 چنگال و لیوان بود _ شستم، که البته دوبار شستم ، چون هی گفت :
 _ درست آب بکش ! اون لبه لیوانو درست اسکاچ بکش!

بالاخره چای رو خورد و رفت بالا که لباس بپوشه. او تخم مرغارو برای خودم نیمرو کردم. غذا چطوری درست می کنند؟ اگر تا شب چیزی حاضر نکنم، خودم گرسنه می مونم. کم دارو گشتم. شاید کتاب آشپزی پیدا کنم. حالا گیرم که پیدا کردی، دونه دونه که نمی شه ... الان صفحه هاشو بخونم، لیست کنم برای امشب. حالا بگم یه چیزی بخره ... چی؟ سیب زمینی که بلام بپزم، بکوبم. بعد مامان یه چیزی توش می ریخت ... تو مدرسه الویه درست کرده بودیم، چی داشت توش؟ سس، آره سیب زمینی و سسس و خیارشور و ... سوسیس بود؟ کالباس بود؟

_ همستر؟

_ برای شام باید سیب زمینی بخری با سس با خیارشور و سوسیس ..

_ تو الویه مرغ داره نه سوسیس، بعد هم من اینطور غذاها رو نمی خورم .

_ من الان همینو بلام .

_ به من ربطی نداره، من غذا می خوام، برنج_ خورشت .

بیچاره وار گفتم :

_ بلد نیستم !

_ گرسنگی یادت میده .

اومد بره، گفتم :

_ خب، خب، وایسا ... مرغ بگیر .

نگام کرد و گفت :

_ آخه عرضه اونم نداری .. بوی گند می گیره، حالمونو بهم می زنه. انقدر احمقی که

حتی نمی تونی مرغ بپزی .

_ می تونم، کاری نداره که ...

__ عصر می فرستم . در حیاط قفله. تو حیاط دوربینه. قبل اینکه پاتو بیرون بذاری ، قلم می کنم پاتو گلیا. فهمیدی؟
فقط نگاش کردم و گفت :
__ یکم از احمقی در بیا. اون تلویزیونو بگرد ، دو تا کانال آشپزی پیدا کن ! خودت گرسنه می مونی ، نه من .
به تلویزیون نگاه کردم. آره ، حتما کانال آشپزی هست . داشت می رفت ، برگشت گفت :
__ مثل مترسک چرا ایستادی؟ بیا بدرقه !
وایسادم نگاش کردم و گفت :
__ وظیفه اته تا جلوی در بیای ، تا جلوی در حیاط .
گوشه ی لبمو از درون گاز گرفتم و سرم به سمت پایین اما چشمم طرفش بود و گفت :
__ نفهمیدی ، نه ؟
__ فهمیدم .
ازش حساب می بردم. می ترسیدم کاری کنه روانی ! راه افتادم دنبالش و گفت :
__ فقط تا نه شب فرصت داری خودتو از گشنگی نجات بدی .
__ من باید برم حموم .
با شیطنت لبشو تر کرد و دست انداخت دور کمرم . خواستم ازش جدا بشم ، شاکی و عصبی گفت :
__ باز ؟
انقدر دستامو پیچونده بود ، درد می کردن ، دستم همونطور جمع شده تو بغلش موند و گفت :

_ شب بیام، با هم بریم .
 چشمامو رو هم گذاشتم و پلکمو رو هم فشار دادم که حرفی نزنم ، لبهامو روهم فشردم
 که صدام درنیاد . آروم گفتم :
 _ آفرین. وقتی لال می شی، می تونم انعطاف نشون بدم .
 _ لباس می خوام !
 _ لباس نداریم .
 _ خواهش می کنم آرمان ، اذیت نکن ، باید برم حموم .
 نگاهش کردم _ بیچاره وار _ ... گوشه لبشو جوید و گفت :
 _ لباس زنونه تو خونه ندارم .
 اول با حرص بلند گفتم :
 _ خب بخ...
 رنگ نگاهش که عوض شد و عصبی نگام کرد، آروم گفتم :
 _ می شه بخری ؟
 نگاهش با همون اخم آروم تر شد ، نگاهشو از چشمم گرفت و به لبم نگاه کرد . از
 نگاهش معذب شدم. سربه زیر انداختم . چرا لبمو نگاه می کنه نفهم؟... منو به خودش
 نزدیکتر کرد . سینه اشو آروم هل دادم .
 تو صورتم یهو یه جوری داد زد "گلیا!" که از ترس نفسمو با "هییع" گفتن بالا
 کشیدم .
 عصبی گفتم :
 _ هر وقت بخوام، باید بهت عارض بشم . تو مغزت فرو کن .

با حرص می بوسید. گوشه ی لبم ترک خورده بود. انقدر وحشی و عصبی و با حرص بوسید، که ترکش سرباز کرد و طعم شور خون تو دهنم پر شد. لبشو ازم جدا کرد، چشمام از غصه پر اشک شده بود. حق من انقدر بدی نیست...
آروم گفت :

_ انقدر عادت می کنی، که خودت میای طرفم .

با همون صدای آروم پیچ پیچ گونه گفتم :

_ اذیتم نکن !، تو با اعتقاداتم منو درگیر می کنی .

پوزخندی صدا دار زد و گفت :

_ اعتقاداتتون فقط تو ظاهر گیر کرده... مسخره نکردن ، دل نشکوندن ، جز اعتقادات نبود ..

_ من بچه بودم...

تو صورتم داد زد :

_ نه انقدر که نفهمی، چطور واسه تحقیر بچه نبودی؟.. خونواده ات چی ؟...

با گریه گفتم :

_ تو مریضی ...

موهامو با آرامش نوازش کرد. هر دستی که رو سرم می کشید، منتظر بودم موهامو بکشه ... آرومتر گفت :

_ وقت ندارم ادبت کنم، بمونه برای حسابرسی . بیا تا دم در .

_ باید برم از بالا شالتو بیارم . ساختمون های بغل به حیاطت مشرفن .

پوزخندی زد و گفت :

_ آره، همه دوربین به دست منتظرن زیبایی خفته از خونه بیاد بیرون ، ببیننش...

از در رفت بیرون . اصرار نکرد بیام . همون جا ایستادم . یه نگاه با تمسخر و پوزخند بهم کرد و سوار شد و از حیاط رفت بیرون. به گوشه های حیاط نگاه کردم . از تراس تا خود حیاط، چهار پنج تا دوربین بود. نا امید به داخل خونه رفتم . دنبال تلفن گشتم ، تمام اتاقا ، تمام فزارو... اما اثری از تلفن نبود . شالو آوردم سرم کردم ، رفتم تو حیاط، دیدم در حیاط قفله .

دورتا دور دیوارو نرده های درهم درهم شبیه تیغ و خار گیاه کشیده شده بود انگار حبس خونگی بودم ! خب دزدیده اتم معلومه که حبسم می کنه از تنهایی می ترسیدم ! وارد خونه شدم و " " بسم الله " گفتم . رفتم تلویزیونو روشن کردم، صداشم بالا بردم که خونه از سکوت دربیاد .

رفتم از بین لباسای خودش یه تی شرت لیمویی و یه شلوار اسلش طوسی روشن برداشتم که فاقش خیلی بلند بود _ شاید دو وجب بود ! _ هی نگاه کردم . شلوار دکلته است !!!!!!! اخه این فاق چی می گه انقدر بلنده؟! کمدارو نگاه کردم، یه حوله رویوشی سرمه ای بود. حتما بپوشم بعد گیر میده بشورش، وسواسیه دیگه ! حموم اتاقش نرفتم. از طبقه بالا می ترسیدم . رفتم حموم طبقه پایین. بعد سه روز، دوباره حموم آب گرم ... لباساش تو تنم زار می زد . کمر شلوارش خیلی گشاد بود ، اما پاچه اش قابل تحمل بود. نمازمو روی سنگ خود خونه خوندم، جانماز نداشت ! حداقل اینکه می دونم وسواسیه، خونه اش تمیزه...

کم کم هوا تاریک می شد . کل کانالا رو زیر و رو کردم و کلی فحششم دادم ، چون کانال های افتضاحشو همون اول چیده بود . مرده شور اون فکر منحرفشو ببرن . بالاخره یکی از کانال های ترک زبان آشپزی یاد می داد . با ترس و لرز دوییدم طبقه بال، ا از بین لوازم اتاق کار یه چی شبیه قلم و یه دفتر برداشتم و اومدم پایین که

یادداشت کنم . اسم نصف چیزایی که نشون می داد رو من اصلا نمی دونستم
ولی حداقل از گرسنگی نجات پیدا که می کنم .
صدای زنگ در ورودی اومد. به ساعت نگاه کردم شش غروب بود . آرمان که گفته "
نه میام ! " . پس؟!
رفتم دم در، دیدم شاید بیش از ده کیلو مرغ تو نایلون پشت دره. کی آورده بود ؟ آرمان
؟

صدا زدم :

_ آرمان ... آرمان ؟!

صدای کسی نیومد. مرغا رو بردم تو آشپزخونه. خوب می دونستم مرغو می شورن
(!!!!!!) . ریختم تو سینک ظرفشویی و آب و روش باز کردم . حالا چطوری می
شورن؟!!!!!! آب بزنم فقط ؟!....
تا اون مرغا شسته بشه، ساعت هشت شد . بعدم دو تیکه مرغ تو قابلمه گذاشتم ، آب
ریختم روش ، نمک زدم یه قاشقم رب زدم. _ خب قرمز بوده ، یعنی رب داشته دیگه _
روی حرارت بالا گذاشتم تا بپزه . برنج هم شستم. _ مامانم می شست _ آب ریختم
، گذاشتم اونم رو حرارت و رفتم جلوی تلویزیون . هنوزم آشپزی نشون می داد. هر
برداشتی که داشتمو می نوشتم .

دلهره داشتم یکی تو خونه باشه. همش روبه رومو می پاییدم . ساعت حوالی نه و ده
دقیقه بود، که صدای ماشین اومد . دوییدم جلوی در دیدم آرمانه، پیاده شد و گفت :

_ این چراغرو چرا روشن نکردی ؟ اینم بلد نیستی ؟

_ آرمان تو ساعت شش اینا اومدی ، مرغ آوردی ؟

_ من مگه بیکارم ؟ آبدارچی شرکت بود .

_ کلید داره ؟

_ آره.

_ کلید تو_ داخل_ رو هم داره ؟

_ آره .

با تعجب و جیغ گفتم :

_ آره ؟!!!

_ نترس! آقا یعقوب دندون نداره ...

_ باز شروع کرده بود

_ خب بیاد تو ، چی ؟...

_ بیاد تو.

با وحشت و تعجب گفتم :

_ بیاد تو ؟!! من تو خونه ام !

با شیطننت گفت :

_ یعقوب سنسوراش قطعه، نترس !

_ سنسور چیه ؟ کره ؟ _ ناشنوا_

_ مرد نیست.

_ هیییع!!! دوجنسه است ؟

آرمان با تعجب نگام کرد و گفت :

_ "خواجه" س.

خواجه چیه ؟!

_ خاک! خاک! خاک تو سر اون دانشگاهی که تو توش درس خوندی ، یعنی به زنا

میلی نداره .

_ به مردا داره ؟!

آرمان دست انداخت دور کمرم ، با آرنجم خواستم هولش بدم از خودم جداش کنم بدتر چسبید بهم و گفت :

_ عزیزم انقدر خنگی ، ادعات " _ _ _ " خرو پاره می کرد ؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم :

_ چقدر بی ادبی !! وای خدایا ، چطوری روت می شه انقدر راحت حرف بزنی ؟ آرمان جدی گفت :

_ بوی گند چیه ؟!

_ هیییع، غذا !

دویدم رفتم سمت آشپزخونه، دود همه جارو گرفته بود برنج سوخت _ مرغ سوخت _ قابلمه سوخت

_ خاک بر سرت!

....وای گشنه می مونم

_ تو رو خدا برای منم سفارش بده .

_ به من چه ؟!

_ خیلی گرسنه مه.

شونه بالا داد و گفت :

_ می تونستی دقت کنی .

_ آرمان خواهش می کنم ...

خیلی راحت زنگ زد، باز فقط یه پرس غذا سفارش داد. به خودم تسلی دادم و گفتم : (مرغ هست ، باز بپز .)

_ مرغو انداختم تو قابلمه، و توشو پر آب کردم.

آرمان گفت:

__ الان بوی گند مرغ خونه رو می گیره. یعنی تو نمی دونی باید اول پیاز تفت بدی ، مرغو تفت بدی، ادویه بزنی، سبزیجات بریزی ، بعد یه مقدار کم آب بریزی... ؟ تو چی بلدی پس ؟ مرده شور اون "۲۶" سال زندگیتو بیرن .
زدم زیر گریه و گفتم :

__ بلد نیستم ، نمی فهمی ؟ گشنه امه !
__ به درک که گشته.. تا یاد بگیری، گرسنه بمون!
رفت بالا. پایین نشستم، گریه کردم. چرا قدر خونه بابامو نمی دونستم ؟ رفت دوش گرفت. غذاشو آوردن، با ولع خورد، رفت فیلمشو ببینه. من همونطور گریه می کردم. از تو نشیمن گفت :

__ خاک تو سرت گلیا، تا حالا اون مرغه پخته بود ، بشین باز گریه کن .
__ بلد نیستم ، نمی فهمی ؟
__ حداقل سعی کن، خنگ خدا!
رفتم تو نشیمن گفتم :

__ پیازو از وسط خورد کنم ؟
از تاسف سر تکون داد و گفت :
__ کی گفت لباسای منو بپوشی ؟
__ لباس نداشتم .

شلوارمو بالا کشیدم و پوزخندی زد و گفت :
__ بکش تا زیر گردنت! احمق؛ شبیه تغار خیارشور شدی.
بلند زد زیر خنده، غمگین نگاش کردم و گفت :
__ حداقل مرغ پختنو از ننه ات یاد می گرفتی. انقدر احمقی که حتی فکرهم نمی کنی که قبلا غذا خوردی، چه شکلی بوده؟...

__ اصلا نمی خواد بگی.

رفتم طرف آشپزخونه، دو تا سیب زمینی گذاشتم پخت. داشتم می خوردم که اومد تو آشپزخونه، نگاهی بهم کرد و گفت :

__ خوبه عقلت یکم کار کرد .

خواستم جیغ بزنم منو تحقیر نکن ، اما ترجیح دادم ساکت باشم ...

__ خب یه هفته می تونی سیب زمینی بخوری، آخرش چی ؟

__ غذا از تو تلویزیون یادداشت کردم .

آرمان درحالی که زل زده بود بهم، پوزخندی زد و گفت :

__ اون عرضه ای که تو از خودت نشون دادی، معلومه که گند می زنی تو پختش .

__ برای رو کم کنی تو هم شده، می پزم .

آرمان بدون اینکه از زل زدگی خارج بشه، یه پوزخند دیگه زد و گفت :

__ پاشو چایی بده، از تو کابینت اونجا هم قرص های معده ی منو بده .

__ معده درد داری؟

__ به خاطر عملمه.

__ عمل چی ؟

__ بای پس . __ عمل بای پس معده __

با تعجب گفتم :

__ وای ! واسه همین خیلی لاغر شدی ؟ وای از اینا که چربی ها رو می کشن بیرون ؟!!! وای دختر دوست مادرم عمل کرد ، مرد !

آرمان پوزخند زد و گفت :

__ تو زیاد خوش شانس نبودی ، چون "بای پس معده" با عملی که تو می گی ؟ فرق داره . همستر جغرافیدان؛

(یعنی اگه تو هر جمله منو تحقیر نکنه، می میره ها) خوب پس چربیا رو از کجا میارن بیرون، اگه از معده در نمیارن، ...؟!؟!؟! نه، الان نمی شه ازش بپرسم ، یه تیکه ی دیگه بهم میندازه.

به پشت سرم نگاه کرد و گفت :

_ اون مرغا هنوز تو آبن...؟ واقعا که... عقل نداری راحتی ! برو از تو آب در بیار، بسته بندی کن. اینو که بلدی ؟

بلند شدم که مرغا رو از تو آب در بیارم ، که شلوارم از پام افتاد پایین لگنم ، سریع کشیدمش بالا و برگشتم دیدم با شیطنت نگام می کنه. با ترس گفتم :

_ نگاه نکن !

_ پولشو دادم، چی می گی ؟

_ خب دو دست لباس بخر ! اه.

حرصم گرفته بود. می خواستم بگم : " بی شعور آدم که خریدنی نیست. تو اسلام نمی

شه . " اما چه فایده؟!؟!؟! مگه این می فهمه؟... یه دستم به شلوارم بود، یه دستم به

مرغ و چای و.... بالاخره چای و قرصشو خورد و گفت :

_ بیا بالا !

خودش راه افتاد و از آشپزخونه رفت بیرون. شاید بهتره پایین بخوابم ، ولی لازمه ی

اینکه پایین بخوابم، داشتن پتوئه، مسلما آرمان تو این خونه پتوی اضافه نداره .

_ همستر؛

_ اه ! گفتم اینطوری صدام نکن.

دوباره صدا کرد :

_ همستر ؛

معلوم بود از تو اتاق صدا می کنه. بهتره پایین بخوابیم. حتی بدون پتو ... روی مبل نشیمن، جلوی تلویزیون دراز کشیدم و خودمو جمع کردم. خونه بزرگ بود. حتما باید با پتو می خوابیدم. اینطوری تا صبح یخ می زنم، ولی مهم اینکه تو بغل آرمان...
_ می دونی گلیا؟... الان که فکر می کنم، می بینم حتی ده یازده سال پیش هم انقدر احمق بودی، اما چون دار و دسته احمقا زیاد بودن، من فکر می کردم "حماقت یعنی عقل"

بالا سرم ایستاده بود. تی شرت تنش نبود. موهاش کمی کنار صورتش صاف ریخته شده بود و... یه ان تو دلم گفتم "چه جذاب شده... خاک تو سرت کن، تو نامزد داری، نباید مغلوبش بشی، استغفرالله استغفرالله..."
میچ دستمو گرفت و گفت :

_ انگار باید باهات یه جور دیگه رفتار کنم. با گفتن فایده ای نداره، پاشو ببینم. لحنش یه جوری کوبنده و صریح و خشن بود، که گفتم الان می بره یا یه بلایی سرم میاره.. یا تبدیلم می کنه به یه "لولیتا" !... واقعا ترسیدم ازش .
با هول گفتم :

_ آرمان؛ آرمان ؛ به خدا دیگه تکرار نمی کنم .
_ صدبار صدات کردم .

عصبی گفت :

_ من باید صدات کنم تشریف بیاری بالا ؟... نفهمیدی کنیز یعنی چی ؟ ... صاحب یعنی چی؟... باید بفهمونم بهت .

دستمو کشیدم از پله بالا نبره، با هول و ولا گفتم :

_ باشه وایستا... وایستا... باشه .

دستمو بالا گرفتم و گفتم :

__ میام بالا، ولی تو رو تخت بخواب، من رو زمین
چشماشو ریز کرد و گفت :

__ سر کیو شیره می مالی؟.. هان ؟ با کی طرفی ؟
آرنجمو محکم گرفت و منو کشید طرف خودش. آرنجم بین پنجه هاش داشت خورد
می شد. دیدم رنگ ناخناش از فشار سفید شده و نوک انگشتاش می لرزید.
با درد گفتم :

__ آی آی آی آرمان

__ منو سگ کردی، بیچاره ت می کنم گلیا .

__ آرمان، آرمان جون ...

کشیدتم بالا ، جیغ زدم. خودمو عقب کشیدم . نرده های مرمری راه پله رو گرفتم با
دست چپم ، می خواستم خودمو به طرف پایین بکشم. اما زورش بهم چیره می شد .
اصلا اگر قرار بود کاری هم نکنه، اینطوری که رفتار می کرد، ترس و وحشتو تو جون
من می انداخت که سخته ام بده . با گریه گفتم :

__ میام به خدا، هرشب میام . اذیتم نکن آرمان، به خدا هرشب میام تو تخت ،
بیخشید ...

چشماشو گرد کرده بود، با صورت برافروخته، عصبی گفت :

__ چرا پایین خوابیدی، صدات می کنم نمیای بالا ؟

با گریه و ترس گفتم :

__ غلط کردم غلط کردم .

با لحن مذکورو اون رگ وسط پیشونیش _ که وقتی عصبانی می شد، بیرون می زد _
گفت :

__ نه ... تو غلط کردنات زبونیه، باید بهت بفهمونم .

_وایسا...وایسا....

وایستاد. با دست چپم شلوارمو بالا کشیدم و گفتم :

_اگر یه بار دیگه تکرار کردم، هرکاری دلت خواست بکن

آرنجمو کشید طرف خودش، انقدر محکم که جفت آرنجام تو بغلش جمع شد و خورد تخت سینه اش _ که انگار آهن گداخته بود _ مچ دستم درست سمت چپ سینه اش بود و قلبش می کوبید.

با تن صدای آروم و خشدار، با اون چشمای سبز.آبی _ که رو بک گراند رگ های خونی و سرخ بود،_ سرشو کمی کج کرد و گفت :

_تو فکر می کنی من احمقم ؟ فکر کردی مثلاً خرم، که هر چی می گی رو قبول کنم ؟ من الانم هرکاری دلم بخواد، باهات می کنم . دیشبم بهت گفتم ، فکر اینکه بتونی نجات پیدا کنی _بری سر زندگی قبلیت و عروس طاها بشی_ رو از سرت بیرون کن. من این آرزو رو برای تک تکتون به گور می سپارم. می دونی چیه ؟ تو انقدر احمقی که به "گیفت" هایی که بهت می دم توجه نمی کنی، فقط داری عرصه رو به خودت تنگ تر می کنی ..می خوای که بیشتر عذاب بکشی، دوزاریت نمی افته که تو خر آرمانی، تو کنیزشی، بخواد می کشدت، تو باغچه ی همین خونه چالت می کنه. هیچ کس هم نمی فهمه . بخواد تبدیل می کنه به یه "لولیتا" می خوام بدونم کی می فهمه ؟! اگر قرار بود تا پیدات کنن، تا حالا کرده بودن، من قدرت دارم فهمیدی ؟ من، حتی اگر ردم بززن، کافیه دو دقیقه بهم مهلت بدن، تا خودمو تبرئه کنم. فقط دو دقیقه، با یه تماس

سرشو به یه سوی دیگه کج کرد و تو چشمای وحشت زده م نگاه کرد. نگاهشو

میلیمتری به طرف لبم نزدیک کرد و با صدای خفه و آروم گفت :

_از من بترس ! چیزی برای از دست دادن ندارم. پس راه حل پیدا کن که راحت تر نفس بکشی .

توی دلم خالی شد ...تتم یخ کرد...انگار یکی شمع امیدمو فوت کرده بود. با بغض نگاهی کردم. شروع به بوسیدن کرد مابین بوسه ها زدم زیر گریه، بدون اینکه صورتشو دور کنه، پیشونیشو به پیشونیم چسبونده بود، _فقط لبشو جدا کرده بود_ با صدای آروم گفت :

_سیس....گریه نکن ، عصبانی می شم باز ...
لبامو رو هم فشردم. از پشت لبهام صدا گریه ی خفه شده تو گلوم می اومد . تو چشمام نگاه می کرد، که باز لبشو رو لبم گذاشت، محکم چشمامو بستم و اشکم سرازیر شد.
آروم لبشو جمع کرد و یه بوسه کوتاه زد . چشمامو باز کردم ، یه لحظه ترسیدم، چی شده ؟ چرا ادامه نداد؟ نکنه یه فکر دیگه زده به سرش ؟
_برو بالا!

زدم زیر گریه باز، بلند بلند. نگاهی می کردم و گریه می کردم، گفتم :

_بخشید .
همونطوری سرد و خونسرد انقدر نگام کرد که ده بار بیشتر گفتم :

_بخشید...
مثل مدیری که دانش آموز رو می خواد تنبیه کنه و هی دانش آموز می گه بخشید و مدیر فقط نگاهی می کنه، شده بودیم .

_جرات داری بیا پایین بخواب، بین چیکارت می کنم .
نفس نفس زنان از گریه نگاهی کردم. به بالا اشاره کرد، بدون اینکه برگردم یه پله رو عقب عقب بالا رفتم . سرش متمایل به پایین بود اما نگاهی به بالا بود. شلوارمو بالا کشیدم و گفتم :

__ مثل آدم برگرد، برو بالا .

برگشتم ، یه پله رفتم بالا . باز برگشتم سمتش، دیدم خودشم داره میاد بالا . دستام از ترس می لرزید ، ازش هرچی بر می اومد، می ترسیدم یه کاری کنه که دیگه این یه ذره امیدمم از بین بره ... خیلی از آزار ها رو شنیده بودم، حتی فکر کردن به یکیشون و رخ دادنش برام درست عین خود مرگ بود .

رفتیم بالا تو اتاقش و گفت :

__ بیا .

به سمت دستشویی رفت و گفتم :

__ چرا پیام تو حموم ؟!!!

__ بهت می گم بیا !

با ترس و لرز رفتم طرف حمومش __ که اندازه یه اتاق بود __ یه سالن ! یه طرف وان جکوزی ، یه طرف حموم ایستاده ، یه طرف یه اتاقک سونا ، توالت فرنگی ، __ که فقط رو میز کنار توالت فرنگی هفت-هشت نوع قوطی های مختلف بود که من نمی دونستم چی هستش !!! __ و بالاخره یه روشویی عظیم الجثه... کل سرویس حمومش سرامیک " سرمه ای " بود . در کمد کنار آینه رو باز کرد ، یه مسواک نو بیرون آورد و بعد باز کردن بسته بندیش گرفت سمتم و گفت :

__ مسواک بزن ! بدم میاد می بوسمت دهنت تمیز نباشه .

شوکه نگاش کردم! یعنی از کوچکتین تحقیر نمی گذره !

__ دهان شویه هم می زنی ...

با حرص گفتم :

__ خودم می دونم !

__ خيله خب یا...!

خودشم کنارم ایستاد . دوساعت مسواک زد، دهان شویه زد، نخ دندون کشید، دوباره دهان شویه زد... خب لامصب _ لامذهب _ میکروبه از بین رفت که هیچ ،...دهنتم با تمام سیستمش داغون شد.

بالاخره رضایت داد و از دستشویی دراومد . روی لبه ی تخت نشستم یه تای ابروشو بالا داد و به وسط تخت اشاره کرد و گفت :
_ یعنی چی داری با این لباس می خوابی؟!
_ لباس ندارم!

یکم نگام کرد . به طرف کمد آخری اشاره کرد و گفت :
_ برو در اون کمدو باز کن ، یه چیزی بردار بپوش .
دپرس و نگران به طرف کمد نگاه کردم و گفتم :
_ واسه کیه ؟

_ واسه هرکی ، به تو چه ؟ مفتشی ؟ به چه حقی سوال می کنی ؟ هرچی می گم ، جواب یه کلمه است " چشم " ... چی ؟...
_ اروم گفتم :
_ چشم .

_ پاشو برو یه چیز دیگه بپوش .
از جا بلند شدم و طرف کمد رفتم و در کمدو باز کردم . شبیه شنبه بازار بود ، کلی لباس بهم ریخته بود !
_ اینا مال کیه ؟

_ تو انگاری کری یا خنگی ؟
_ آخه برای کیه بپوشم ؟ همش پوشیده شده است ، انگار تاناکوراست .
با تمسخر گفت :

_قربونت برم ، فردا می گم ویکتوریا سیکرت بشینه برات طراحی های نوین روز بکشه و بدوزه، مخصوص خودمون کاستوم و بادیهان؟...

یکه خورده نگاش کردم،.... یعنی دریغ از یه کم حیا ! آخه کی باورش می شه این اون آرمان ابلهه؟! لباسارو دونه دونه بیرون کشیدم ، دریغ از یه لباس درست و حسابی... دریغ از یه لباس !

_آخه ...

_برمی داری یا نه ؟

_آخه اینا که لباس نیستن ...

_پس چین _چی هستن_؟ تو لندنی که تو زندگی می کنی، به این چی می گین ؟ گلیا من فردا کلی کار دارم ، لفت نده ، سگ می شم باز پاچه خودتو می گیرم ها... با صدای دورگه ، عاصی شده گفتم :

_بابا اینا همه ش لباس خواب و لباس زیره ، آخه آرمان یکم حیا کن !، تو پسر خاله ی منی ، روم نمی شه ...

_من نسبتم با تو فقط صاحبته ، فهمیدی ؟...

سرمو به زیر انداختم و گفتم :

_باشه، من کنیزت ، کلفتت...

گوشه لبمو گزیدم و جوییدم و گفتم :

_اما...اما...من نمی تونم اینارو بیوشم .

آرمان چشماشو ریز کرد و نگام کرد و با جدیت و رگه های حرص گفت :

_اون وقت چرا ؟ پرنسس خانم ؟

_چون...چون...

عاصی شده دستمو از بالا به پایین آوردمو گفتم :

_ نمی شه دیگه باباجان ... اینا چیزه... اصلا اینارو یه کسایی پوشیدن که من نمی پوشم.

_ آهان... شما عادت داری اینارو از جعبه دربیاری ، بیوشی ؟

_ آره، من...

تازه دوزاریم _ دو ریالی _ افتاد که چی گفته ...یکه خورده نگاش کردم و وارفته گفتم :
_ اجازه نداری به نجابتم توهین کنی .

از رو تخت بلند شد و با لحن تمسخرآمیز ، درحالی که طرفم می اومد گفت :

_وای وای وای ، فرشته خانم نجیب، نجابتش با آقای گرگ به خطر افتاد.

اومد طرفم، به قد و بالام نگاه کرد، انقدر تیز بود این نگاهش، اونقدر حرارت داشت ،
که انگار داشتم زیر حرارت چشای پر شر و شورش آب می شدم. سرمو به زیر انداختم.

پسر خاله مه، خجالت می کشم ازش. نفهمه... نمی فهمه که ! . یه لباس از تو کمد

کشید بیرون، شبیه پشه بند بود ، ولی حالا جای تور _ازون لونه زنبوری های ریز_ یه
گیپور نازک مشکی بود.

_پوش!

یکه خورده به چشماش نگاه کردم و گفتم :

بله ؟!

_سرشو به طرفین تکون داد و چشماشو درشت کرد و بعد به حالت عادی برگردوند و
گفت :

_ گلیا ! خودتو به اون راه نزن.

_من اینو نمی پوشم آرمان!!!

آروم گفت :

_می پوشی عزیزم.

_آرمان من روم نمی شه، می فهمی ؟!
 _تا سه شماره می شمرم، می پوشی، وگرنه خودم ...
 با هیجان دوباره چشماشو شبیه دیمون کرد و گفت :
 _خودم تنت می کنم .
 _به خاطر خدا بس کن .
 تند و سریع گفت :
 _یک _سه ، حوصله دو رو نداشتیم .
 دستشو برد طرف تیشترتم، جیغ زد و خونسرد گفت :
 _آه ! گلیا؛ شیطونی نکن عزیزم، من فردا خیلی کار دارم، باید استراحت کنم.
 _آرمان؛ ببین باشه، قبول من ...
 با جدیت و جذبه گفت :
 _واسه من شرط و شروط نذار. همین یه تیکه پارچه رو هم پرت می کنم اون ور .
 _بابا...تو چرا نمی فهمی آخه...؟!
 _اون که نمی فهمه تویی ! ژنت معیوبه، مشکل از کروموزم هاته..
 نشستم همونجا رو زمین و با زاری گفتم :
 _خدایا نجاتم بده از دست این دیو، آخه تو کجا بودی؟ از کجا پیدات شد ؟ هیچی تو
 سرت نمی ره، نمی فهمی نامحرم یعنی چی ؟ حرمت فامیلی رو هم نگه نمی
 داری...این دزدیه، این هتک حرمته، این...
 _دهن گشاده که به همون خدا قسم، اگر نبندی، می دوزم دهن تو ...
 لباسو پرت کرد رو سرمو گفت :
 _یاا...یا...یا می پوشی، یا می زنمت تنت می کنم، فکر نکن با این کارت می گذرم
 ازت، فقط به ضرر خودته .

لباسو با زاری و نق گرفتم و بلند شدم برم تو حموم بیوشم، که گفت :

_همین جا..

_این جا؟! جلو چشم توئه؟

_انگار چند روز قبلو یادت رفته؟

_آرمان...

تند گفت :

_خفه شو، بیوش!

با بغض نگاش کردم. همینطور زل زده بود تو چشام نگام می کرد، زل زده بود، پلکم نمی زد. با گریه و خجالت و هق هق و شرم لباسمو درآوردم، تنم می لرزید، حالم بهم ریخته تر شد، حس می کردم دیگه همه چی تمومه... مگه می شه یکی دیگه تا این حد به من اشراف داشته باشه و من به فکر نامزدم باشم؟... درسته به طاها تعلق خاطری نداشتم، حسی نداشتم، اصلا دوشش نداشتم، اما بهش متعهد بودم، نامزدم بود... مامان می گفت :

_ازدواج، بعد عشق!

انقدر تو گوشم خونده بودن، که بهش متعهد شده بودم! سربلند کردم. پلک محکمی زدم که چشمام از اشک پاک بشه و نگاه آرمانو ببینم. دیدم فقط به چشمام همونطور خیره س، حتی یه لحظه نگاش رو تنم نچرخید! خب پس چرا باید لباسمو جلوی چشمش عوض می کردم؟! به طرف تخت اومدم... حس می کردم! آتیش جهنمو حس می کردم رو تنم... با بغض گفتم :

_تو داری با اعتقاداتم عذاب می دی.

_سیس!

رو تخت نشستم و با همون جدیت و خشکی لحن صداش گفت :

_موهاتو باز کن.

با همون حال موهامو باز می کردم، که یهو یه نعره ای زد که از ترس جمع شدم یه گوشه ی تخت و گریه م خفه شد تو گلوم...

_بهت می گم گریه نکن .

خدا لعنتت کنه، خب مثل آدم بگو... اشکم از گوشه چشمم چکید، با وحشت نگاش کردم و با صورت برافروخته گفت :

_اینجا !

به بغل خودش اشاره کرد با بغض نگاش کردم و تهدیدی گفت :

_گریه کنی می زنمت گلایا ، یا... !

بغضمو به سختی قورت دادم. از ترس چسبیده بودم به بالا سمت راست تخت به طرفش رفتم، آروم خزیدم زیر پتو، می ترسیدم باز داد بزنه... ای کاش داد زدن بود، یه جور عربده می زد که پرده گوشم می لرزید. نگاه از چشماش برنمی داشتم. سرمو آروم رو بالش گذاشتم و با اخم نگاهم کرد و گفت :

_حتما باید گند بزنی تو اعصابم ؟

_گناه...

_سیس!

شاکی گفت :

_باز حرف زد!

من کی حرف زدم؟! دیوونه رو ببینا... کنارم دراز کشید. پیش خودم فکر کردم اگر یکی دیگه جای من بود، چیکار می کرد ؟ سکوت می کرد مثل من ، چون از عواقب رفتاری آرمان می ترسید یا همینطوری هی مبارزه می کرد ؟...

همونطوری زیرچشمی _ درحالی که سرم رو بالش بود _ نگاهی کردم . بدون اینکه بغلم کنه ، یا حتی دست بهم بزنه، طاق باز خوابید و ساعد دستشو روی پیشونیش گذاشت و بدون حرفی خوابید..

این همه گفت : "بیا رو تخت، بیا بالا .." دل منو ترکوند، زهره م رو آب کرد، هیچی؟! چیه?... منتظر بودی ؟ ...منتظر نبودم ! اما فکر کردم کاری می کنه ! خب خدا رو شکر که کاری نکرد.. هدفش چیه اصلا؟! یعنی هیچ وقت دیگه نمی ذاره من برگردم ؟ خب پس ماما بابام چی ؟ چقدر دلم براشون تنگ شده .

_آرمان؛

_هووم...

_می شه زنگ بزنم به ماما...

_سیس!

سرمو بلند کردم، هنوز حرف نزدم که... بدون اینکه تغییری در پوزیشن خوابش بده گفت :

_گفتم هیس !

_من که...

_نچ!

مرده شور ریخت عنقتو ببرن، مردک خر ! پشت کردم بهش و پتو رو هم سرم کشیدم و خوابیدم . اما چه خوابی...؟ ده بار از خواب پریدم که یه وقت نکنه به سرش بزنه و یه کاری باهام بکنه... من تا خود صبح جون به سر شدم، اون تا خود صبح همون مدلی که اول بود خواب بود ! نمی دونم بدنش خشک نشده بود...؟!؟!؟

***** هفده روز بعد *****

_همستر؛ همسترررر؛ همستری...؛

با این اوصاف از خواب بیدار شدم .

_خدا لعنتت کنه.

_آخ آخ آخ !!! باید یه شلاق بخرم، بی ادبی می کنی، بزnm به اینجا...

محکم زد به باسnm، چنان از جا پریدم که از تخت افتادم پایین. آرمان هم زد زیر خنده، قهقهه می زد. چشمامو از درد بسته بودم. یعنی مطمئنم که این کمر برای من کمر نمی شه. تازه اون سیاتیک لعنتی خوب شده بود...

_خب دیگه عزیزم خوابت که پریده، برنامه مفرحی هم داشتیم. برو صبحونه رو حاضر کن تا من از حموم در میام.

از جا بلند شد و حوله اشو برداشت و رفت حموم .

الآن تقریباً بیست روزه که با آرمانم. بیست روزی که برای من بیست سال گذشته. هر روز صبح زودتر از من بیدار می شه و به یه طریقی بیدارم می کنه و بعد می ره حموم و تا بیاد باید صبحونه حاضر باشه . الآن یه چیزایی بلدم، یعنی مجبور شدم ،،مجبورم کرد که مجبور بشم طی بیست روز حداقل چیزارو سریعاً یاد بگیرم. مثل اینکه باید صبحونه آب میوه طبیعی سرمیز باشه، تخم مرغ آپز فقط سفیده، نون فقط سنگک _اونم تست و برشته _ در آخر هم یک چایی بسیار کم رنگ ...

جمعه پیش، واسه صبحونه وادارم کرد که یه چیز متفاوت درست کنم. با کلی تمسخر و فحش و بد و بیراه، دوتا چیزو سریع توضیح داد تا یاد بگیرم و درست کنم . فهمیدم که خودش خوب همه چیز بلده و وقتی داره تند تند توضیح می ده، باید رو هوا یاد بگیرم. وگرنه عواقبش برای خودم و اعصابم ضرر داره. یا مثلاً فهمیدم که واقعا وسواس داره . خدا نمی کرد یه شب حوصله اش سر بره و را بیافته تو این خونه و یه دونه گرد و خاک رو وسایل می بود، یعنی بلوایی بر پا می کرد که اون سرش ناپیدا ... اولاً پشت گوش انداختم، اما یکبار تا زمانی که خونه رو تمیز نکردم، نداشت بخوابم ...

گریه کردم، قهر کردم، خودمو به زمین کوبوندم ... اصلا هیچی کدوم تاثیری نداشت...
یه سره می گفت :

_تو کلفت این خونه ای، باید تمیز کنی، می زنمت.
کمربندشو که تو دستش بود بلند می کرد، می گفت :
_تمیز کن! می زنم... گلیا بزمن؟!..

که البته یکی هم زد، که از درد نفسم رفته بود... اصلا رحم و مروت نداره. هر روز آقا یعقوب یه سری خرید یا نون و ... می آورد و پشت در می داشت و می رفت تا حالا باهاش رو به رو نشده بودم انقدر بی سر و صدا می اومد، که متوجه نمی شدم کی میاد کی می ره... ولی متوجه شده بودم قبل از ساعت شش غروب میاد. شاید آقا یعقوب بهترین گزینه بود برای اینکه حداقل برای خانواده ام یک پیغام بفرستم !
_گلیا! حوله امو ببر تو خشک کن بذار !

حوله شو ازش گرفتم و گفت :

_چای کو ؟

دم نیومده. حالا تو که همین الان چای نمی خوری ...

قد و بالای منو نگاه کرد و گفت :

_این پتو چیه دورت ؟

_سردمه، سرد! چرا لباس برام نمی خری ؟ اینم جز قوانینه که برای کلفت لباس نمی خرن ؟... خب من مریض بشم تا صبح هم تهدید کنی و بزنی، نمی تونم از جا بلند بشم .

_آفرین... خوب سخنرانی می کنی. حالا از منبر بیا پایین، اون نون تستا _تست ها_
رو بده به من .

_اصلا می شنوی من چی می گم ؟

یه نیم نگاه بهم انداخت و با چشم و ابرو اشاره به توستر کرد. عاصی شده نون ها رو دادم بهش. اومدم برم کمرمو با دست راستش گرفت و منو کشید طرف خودش و رو پاش نشوند و گفت :

_لقمه درست کن .

یکه خورده نگاش کردم و با چشم و ابرو اشاره به بساط صبحانه اش کرد . گفتم :
_جدیده ؟...

به لبم نگاه کرد، ولی موهامو مرتب کرد و پشت گوشم فرستاد و گفت :

_عزیزم چرا انقدر حرف می زنی ؟، دگمه آفت _"off"ت _ کجاست ؟

نگاهشو از لبم آروم به پایین کشید. چشمامو محکم رو هم گذاشتم. اومدم بلند بشم، با تحکم گفت :

_بشین !

خب ! طی این سه هفته فهمیدم که راهی ندارم جز تسلیم، چون یا تنبیه می شدم یا تحقیر _ که کمتر از تنبیه نبود _ . سرجام _ تو بغلش _ نشستم و موهامو باز کرد و دستی روش کشید و گفت :

_امشب مهمون دارم .

_چی ؟!

_سعی کن یه غذای درست و حسابی درست کنی که تو از ما پذیرایی کنی ، نه من از تو . می دونی که پذیرایی من چطوریه ؟...

با دستش کتک زدنو نشون داد... بعد محکم زد به رون برهنه پام که یه جیغ زدم و با خنده و شیطنت دوطرف لپمو بهم فشرد و گفت :

_جوووون ؟ البته این کتک نبود، این یه جور نازه ...

لپمو ول کرد و اشاره کرد به صبحانه و گفت :
_لقمه بده..

نا امید یه لقمه برداشتم و فکر کردم خب وقتی من چاره ای جز آرمان ندارم ، یعنی
بازم نامحرم محسوب می شه ؟ آخه مگه دیگه می تونم برگردم ؟! این جایی از تن من
نیست که بهش دست نزده باشه...

یه لقمه دادم بهش و گفت :

_خودتم می تونی بخوری .

گوشه ی لبمو به دندان نیشم گرفتم. یه جوری گفت انگار منت رو سرم گذاشته، یعنی
منم اجازه غذا خوردن دارم .

_چون غذای دیشبت قابل تحمل بود، بهت پوان مثبت می دم... وای !

برگشتم نگاش کردم . چشماشو دیمونی کرد و گفت :

_چقدر صاحب مهربونی هستم ، نه ...؟

بهم ..

لبامو روهم فشردم و گوشه ی لبمو به دندان نیشم گرفتم.

گفت :

چی ؟!!

نگاش کردم. از چشماش شیطنت می ریخت . منتظر بود حرف بزنم که مسخره ام

کنه... قشنگ معلومه نیت داره ...

_تو چرا شبیه قبلنات نیستی آرمان ؟!

آرمان پوزخندی عصبی زد و گفت :

پاشو برو یه چای کمرنگ بریز ، دوتا از اون قندای کم کالری هم توش بنداز . می ری پایین استخرو خالی می کنی، دوباره پر آب می کنی. شیر فلکه ی آب استخر هم، درست بالای استخره. شب می خوایم بریم پایین . نمی دونم چرا پرسیدم ؟...اصلا باشه !.. برای چی پرسیدم ؟...
_زنه ؟

سرش پایین بود. سرشو بلند کرد، نگام کرد . بعد یهو شیطننت تو چشمش موج زد و گفت :

_زن نگو ، بگو داف !اوووف...!!!

_حالم ازت....

نفسی کشیدمو از جا بلند شدم. مردک زن باره، معلومه که زنهچندشم شد از اینکه با بقیه هم هست و به من دست می زنه، چندشم شد ... حسی جز نفرت و انزجار ندارم اما ... دست کثیفشو چرا به منم می زنه؟...

چای ریختم. به خودم نگاه کردم ،پتو رو از دورم برداشته بود، انداخته بود رو صندلی . یه روبدوشامبر حریر مشکی تنم بود و زیرش یه تاپ سرخابی و شورتک کوتاه ... ببین با من چیکار کرده... جلوش اینطوریم، روی تموم پام گله به گله کبوده، چون هر وقت مقابله کردم ، جوابمو داده ! تحمل ندارم .تسلیم شدم . حالا می خواد یه زن بیاره، بره استخر ، من بهشون سرویس بدم. مردک عوضی!...

استکان چای رو مقابلش گذاشتم و اومدم برم، گفت :

_کجا ؟

_برم بالا .

پتو رو دورم گرفتم. به قد و بالام نگاه کرد و گفت :

_یادم نمیداد گفته باشم "آزاد" ! بشین با من صبحونه بخور !
 _میل ندارم.
 _از زنای لاغر استخوانی بدم میاد .
 _مشکل خودته، می تونی زن "توپر" انتخاب کنی.
 _تو انگار یادت رفته که یه عروسکی تو دست من ؟
 نگاهش کردم. سر تا سر حرص و خشم بودم. با شیطنت و هیجان زدگی گفت :
 _چی ؟ چی ؟ بگو بینم چی ؟
 می خواستم دوتا حرف درشت بارش کنم، ولی گفتم :
 _امیدوارم "پارتنر" امشبِت "شاسی بلند" باشه .
 زد زیر خنده و گفت :
 _پارتنر؟!..راه افتادی...نه بابا...! بیا...
 به رو پاش اشاره کرد و با سر گفت :
 _بیا اینجا...
 _جام خوبه .
 _اه گلیا !بذار خوش خلق باشم .
 خم شد، آرنجمو محکم گرفت و کشید طرف خودش. به جبر منو نشوند رو پاش، _
 البته بازم پتو رو از دورم برداشت و این بار پرت کرد اون سر آشپزخونه _ بندای
 روبدوشامبر رو باز کرد و درحالی که می گفت :
 _همستر... برای من باید علاوه بر کلفتی، خب یه سری جاذبه ها رو هم داشته باشی
 ...

بندای تاپ رو تنگ تر کرد و لبمو از اون نگاهش گزیدم _ که بی حیا بهم چشم دوخته بود و سائز تنگی و گشادی بند کاپ تاپو اندازه می کرد _ مچ دستشو گرفتم، چشمامو بستم و آروم گفتم :

_خواهش می کنم...

دستمو پس زد و گفت :

_اه ...این تاپه بدرد نمی خوره. شبیه مادرایی شدی که شیر می دن .. منزجر کننده است ... چون لاغر شدی هااا، نچ! خوشم نیومد ، خوشم نمیاد به هرجات دست بزنم، دستم بخوره به استخوون. چشماتو چرا بستی ؟ باز کن بفهمی چی می گم... چون تو گوشتات مشکل داره، حداقل لب خونی کنی، اممم ...دوست دارم موهاتم رنگش روشن بشه، آره ، اینطوری دوست دارم ...

چونه امو گرفت. صورتمو هی به راست و چپ برمی گردوند .
گفت :

_ابروهات دراومده، چیه شتره _ شلخته شدی؟! بلد نیستی برداری ؟

_با چی ؟ با موچینای تو ؟

باز که بلبل زبونی کردی همستر کوچولو ؟ انگار جای کبودی ها داره کمرنگ می شه، ببین گلی جون ...؛

دستشو روی رون پام کشید و گفت :

_ای باباااا...

با تعجب نگاهش کردم و گفت :

_تو واقعا آرایشگاه لازمی.

_خیلی بی حیایی !

خندید و دوباره محکم دوطرف لپمو فشار داد. یه جوری که لبم جمع شد و یه بوسه کوتاه زد و چشم دوخت به چشمم. یه نگاهی که حس می کردم الان ذوب می شم ، انگار نگاهش دست داشت و داشت تموم تک تک مویرگ های چشممو می کشید. یه نگاه عمیق و پر معنی، ولی نامفهوم . می خواستم چشم ازش بگیرم، اما نمی شد، انگار قفلش کرده ...

...بدون اینکه تغییری در نگاهش بده ، گفت :

_فقط هفده روز دیگه مونده ...

_چی؟! هفده روز چیه?!

منو از رو پاش بلند کرد و گفت :

_این حوله رو ببر تو خشک کن. پاشو جمع و جور کن ...

_هفده روز دیگه چیه.؟! از آدم می کنی برم ؟

بلند زد زیر خنده،... قهقهه زد و دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت :

_همستر خنگ من ...

سرمو تو بغلش گرفت و بوسید تو گوشم گفت :

_تو هر وقت مردی،... جسمت از خونه من می ره بیرون .

با بغض نگاش کردم و گفت :

_بیا لباسمو بهم بده بپوشم. دیرم شد، باید تا کرج برم.

_من دلم برای خانواده م....

به رفتنش نگاه کردم... اصلا توجهی به حرفم نکرد، انگار اصلا نشنیده چی گفتم...

_پیراهن نوک مدادیه رو اتو کردی؟

_آره.

_برو اینقد لفت نده، دیرم شده.

رفتم لباساشو براش حاضر کردم. خودمم باورم نمی شد که طی سه هفته انقدر عوض بشم. ولی واقعا جون "زد و خورد" نداشتم دیگه... مجبور بودم... کسی تا حالا باهام اونطوری رفتار نکرده بود. بالاخره تسلیم می شدم که شدم. کراواتش رو مقابل آینه درست می کرد، از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت :

__چیه غمبرک زدی ؟ الان باید تو پوست خودت نگنجی ...
با سکوت نگاش کردم، با شیطنت گفت :

__همه ی کلفتا یه صاحب پیر خرفت دارن، اما تو ببین ...
از جا بلند شدم، تختو مرتب کردم و گفت :

__این لباسارو هم از رو زمین بردار ،اون رخت کن... اصل چرا لباس تو سبده؟...
آلودگی داره، بنداز تو ماشین دیگه... همه ش من بگم؟... هرچی ننه ت یادت نداده بود،
من یادت دادم.

وقتی می گفت "ننه" حرصم می گرفت، با حرص گفتم :
__قبلنا کزت نبودم که...ولی تو کارگری رو خوب بلدی.

جواب نداد، یه لحظه مکث کردم ! الان باید شهیدم کنه، پس چرا ساکته؟... سربلند کردم، برگشتم، خوردم تو قفسه سینه اش. چشماشو ریز کرده بود و نگام می کرد.
بدون اینکه دستمو یا کمرمو بگیره فقط نگام می کرد. آروم گفت :

__می خوام تا هفده روز دیگه دست روت بلند نکنم. ببین می تونی سیاه و کبود کنی
خودتو یا نه ؟..

__باباتم مادرتو می زد. تو هم مثل بابات کوته فکر و داهاتی هستی ...
تو صورتم عریده زد :

__"خفه شو"

طوری که گرمای دم دهنش تو صورتم می خورد. قلبم داشت می ایستاد. می خواستم وسط حرفش دهنشو محکم بگیرم بگم "بخشید، اشتباه شد.." ... دستمو پیچوند به عقب، از درد جیغ کشیدم. با حرص و صدای دورگه گفت :

_ کی غلط اضافه کرد؟ هان ؟ کی ؟

_ آی آی دستم... آی آرمان، دستم شکست...

_ نمی شنوم عزیزم... کی ؟

_ من. من .

آرمان در حالی که دستمو به پشت پیچونده بود و خودشم پشت سرم بود، آرام ولی با حرص گفت :

_ نمی شنوم داری می گی "غلط کردم"...

دستمو بیشتر فشار داد، از درد جیغ زدم و گفت :

_ نمی شنوم...

_ بخشید!

_ بخشم ؟ !.. آدم اشتباه سطحی رو می بخشه. بگو "غلط کردم".

_ دستمو شکوندی آرمان...؛

_ تو چی کار کردی ؟

_ غلط کردم، "غلط"

دستمو ول کرد. دستمو ماساژ دادم و برگشتم با نفرت نگاهش کردم.

کراواتشو درست کرد و با آرامش گفت :

_ عزیزم دلت تنگ می شه برای زد و خوردمون ؟! تو که می دونی حق نداری در مورد خانواده م حرف بزنی، پس چرا بلا به جونت میندازی؟...

با نفرت و بغض نگاهش کردم و گفتم :

_ امیدوارم بمیری... تورا تصادف کنی، بمیری، آرمان..
آرمان خندید و گفت:

_ بعد تو، توی این خونه می پوسی که !

_ نترس! انقدر جیغ می زنی که یکی بدادم برسه.

_ پس چرا الان این کارو نمی کنی ؟

همینطور نگاش کردم و گفت :

_ اصلا بیا بریم پایین، جلو خودم "داد و هوار" کن و کمک بخواه... بذار بینم کی میاد کمکت... می دونی مردم چی کار می کنند ؟ فقط موبایلاشونو درمیارن، ازت فیلم می گیرن، تا واسه صفحه مجازیشون چند روزی سرگرمی داشته باشن...کمکت نمی کنند.
_ چرا این طوری می گی ؟! مطمئنی ؟

پوزخندی زد و گفت :

_ یکی از همسایه ها رو تو خونه ش "تیربارون" کردن، بعد سه هفته به خاطر
"گ"بوی گند" پیداش کردن. ملت دیگه به "بو" هم توجه نمی کنن، چه برسه به
"فریاد".

_ چرا کشتنش ؟

با شیطنت و خنده چشماشو درشت کرد و گفت :

_ وای گلایا، یه وقتم شاید بیان تورو بکشن...

با ناراحتی و ترس نگاش کردم و گفت :

_ آخه نه که زیبای خفته ای، "miss wold" ؛ به خطر می افتی...

کتش رو برداشت و گفت :

_ راه بیافت، برو وسایلمو بیار! کیفمو، نقشه های روی میزم رو هم بیار.

_دلم می خواست نرم بگم "برو بمیر! دستمو شکوندی. برم برات وسایلتو بیارم؟..."
 اما... رفتم وسایلتو برداشتم و دنبالش رفتم پایین. مثل هر روز گفت :
 _باید تا جلوی در حیاط بیای .
 _من بدون حجاب بیرون نمیام.
 باز یه پوزخند زد و سوار ماشین شد و گفت :
 _استخر یادت نره، شب باید فسنجون درست کنی. من امروز هوس کردم .
 _بلد نیستم. خب زنگ بزن طباحی .
 با خونسردی لبخندی زد و گفت :
 _دوست دارم پیام ببینم درست نکردی...، بعد باید اون "ست قرمز" رو بپوشی و ...آخ
 جون ...آخ جووووون....
 با حرص گفتم :
 _بی تربیت بی حیا.
 با زاری ادامه دادم :
 _بابا، من فسنجون بلد نیستم.
 _ست قرمز!
 _نفهم!
 _چی گفتم عزیزم ؟
 _حداقل برام یه کتاب آشپزی بگیر.
 یه چشمکی بهم زد و گفت :
 _اوووو! جووووون... ست قرمز...
 با حالت زاری گفتم :
 _آرمان!

سوار شد و با شیطنت نگام کرد. شیشه رو پایین داد و دستشو آورد بیرون و دست تکون داد و گفت :

_شب می بینمت، همستر کوچولوی من.
زیر لب با حرص فحشش دادم و رفت...

ادامه در سایت باغ استور (www.BaghStore.com)

نویسنده : نیلوفر قائمی فر

تایپیست : نسیم و مریم

ویراستار : نیکوم

ساخت فایل : رز سرخ

کانال تلگرام نیلوفر قائمی فر:

https://telegram.me/Nilufar_Ghaemifar

پیج اینستاگرام نیلوفر قائمی فر:

<http://www.instagram.com/nilufar.ghaemifar>

آدرس سایت باغ فرهنگ:

www.BagheFarhang.com